

بنام خداوند جان و خرد

دختری از پشت پنجره

Het meisje achter het raam

رمان فلسفی و سیاسی

نویسند: بصیر شفق

م ۲۰۲۴

شناسه:

دختري از پشت پنجره

رمان فلسفي و سياسي

نويسنده: بصير شفق

وايراستار: پروفيسور رحمان الدين تاجيك

طرح و ديزاين: هيواد احمدزي

سال چاپ: ۲۰۲۴ نيدرلند

محل چاپ: انتشارات شاهمامه هالند

info@shahmama.com



www.shahmama.com

حق کپی رایت برای مؤلف محفوظ است

شناسنامه و کارنامه نویسنده



شفق به مدت ۶ سال وظیفهٔ مقدس معلمی را بر عهده داشت؛ بعد از گذشت ۶ سال، مدیر مکتب حسین خیل ولسوالی بگرامی ولایت کابل شد و بعداً مدیر لیسهٔ کوچی‌های ولایت لوگر مقرر گردید و تا سال‌های ۱۳۷۲ شمسی در مربوطات وزارت معارف وقت، کار کرد. نخستین مقالهٔ او در سال ۱۳۵۶ در مجلهٔ ژوندون اقبال چاپ یافت. در سال ۷۲ ه.ش، مانند سایر مهاجرین، مجبور به ترک وطن شد و به کشور پاکستان مهاجر گردید. از او به تعداد سه دفتر شعر بنام‌های «شفق در غروب»، «خط قسمت» و «فریاد بی صدا» و هفت عنوان کتاب داستانی (رمان) بنام «پرهیزگاران قاتل»، «سوداگران قرن»، «پاکیزه بنت درخت»، «فرزند آفتاب»، «در جست‌وجوی خدا» و «زنده به گوران» و «شبهای دیوانه خانه» لکه‌های خون و تولد دوباره و «خداپرستان بی خدا» اقبال چاپ یافته است. ناگفته نماند که کتاب در جست‌وجوی خدا به زبان انگلیسی نیز چاپ شده است. دو کتاب داستانی دیگرش بنام‌های «تولد دوباره» و «افغانستان در اسارت گرگ‌ها» آمادهٔ چاپ استند.

شفق، مدت ۱۳ سال در پیشاور پاکستان، هم کار قلمی روزنامه سهار بود. بعد از شکست طالبان دوباره به کشور بازگشت و مدت ۱۴ سال در دفتر «یواس ای آی دی» منیجمنت نویسنده و ویراستار کار کرد. هم‌چنان ۱۴۰۰ پروگرام «سکریت» رادیویی را نوشته و از طریق رادیوی آزادی و ده‌ها رادیوی محلی گویندگی کرده و پخش شده است. او مدتی به‌عنوان مدیر مسول «هفته‌نامه لوگر» نیز بودند. علاوه از این که شعر می‌سراید، دکلمه نیز می‌کند. دکلمه‌هایش را می‌توانید از طریق یوتیوب بشنوید و ببینید.

شفق در اخیر سال ۲۰۱۸ میلادی منیجمنت پناهنده در کشور شاهی هالند پذیرفته شد و با فامیلش در آن‌جا زندگی می‌کند. شفق متأهل است و دارای فرزندان پسر و دختر می‌باشد. کوچک‌ترین فرزند دخترش دانش جوی یکی از دانش‌گاه‌های بلند طبی هالند در مقطع ماستری می‌باشد. شفق دیپلوم زبان هالندی را به‌دست آورده است و در پهلوی این کارهایش، کار هنری دیگری نیز داشته است. اشعارش را دکلمه کرده، در چینل یوتیوپش می‌گذارد. در رسامی «پرتیت» نیز دست‌بالا دارد و فیلم «ببر کوهستان» را نوشته و دایرکت نموده است. شماره تماس، نشانی رخ‌نما و سایتش را در زیر می‌گذاریم تا به آسانی بتوانید به آن سر بزنید و از کارنامه‌اش اطلاعات بیش‌تر حاصل کنید.

تماس با نویسنده

ایمیل: bshafaq@outlook.com

وبسایت: www.abshafaq.com

تلفن: +31 685723202

دختری از پشت پنجره

گاهی دنیای بیرون، از پشت یک پنجره کوچک، پر از رازها و داستان‌هایی است که هنوز گفته نشده‌اند. «فاطمه»، دختری که در عمق سکوت و نگاه‌هایش هزاران حرف نهفته دارد، در پشت پنجره‌ای که مرز میان دنیای درون و بیرونش است، سرنوشت خود را رقم می‌زند. این رمان سرشار از لحظات دردناک، فداکاری و امید است. داستان دختری که در تاریک‌ترین شب‌های زندگی‌اش، نوری را جست‌وجو می‌کند که شاید از قلبی مهربان و دستی یاری‌گر سرچشمه گیرد. روایت زندگی در دل روستایی که آتش و اندوه، هرگز نمی‌توانند عشق و همبستگی را خاموش کنند.

در میان ترس‌ها و تنهایی‌هایش، آیا فاطمه خواهد توانست راهی به سوی آینده‌ای روشن پیدا کند؟ «دختری از پشت پنجره» داستان شجاعت، عشق و تلاشی است برای زنده ماندن، حتی در اوج درد و اندوه.

من منیث یک استاد دانشگاه نوشتن این رمان بالابلند را برای آقای شفق از صمیم قلب تبریک می‌گویم و برای شان طول عمر و قلم توانا تر آرزو میبرم .

با حرمت فراوان

خدیدجه سپاس استاد دانشگاه

امیر یال لندن

دختری از پشت پنجره

دختری از پشت پنجره رمان فلسفی؛ انگیزشی و سیاسی است که از قلم بصیر شفق تراوش یافته است مذکور در نوشتن این کتاب از کلمات بسیار ساده و روان استفاده نموده اند.

این کتاب داستانی به خواننده الهام میدهد که انسانها در هر حالت با داشتن نیروی اراده محکم و قدرت باور میتوانند به اهداف شان برسند چنانچه درین کتاب میخوانیم فاطمه نوزادی که مادرش را حین زائمان همین دختر از دست داده توسط خدیجه مادر رضاعی بزرگ شده و در یک خانواده کوچکی در بین کوههای سجاوند لوگر با وجود ممانعتهای طالبان توانسته است با کمک نجیب برادر رضاعی اش در زیر خانه ها و سایه ها چه از طریق آنلاین و چه از هر طریق ممکن دیگر درس بیاموزد داکتر شود؛ حزب سیاسی «وطندوستان» را تشکیل دهد و بالاخره در تاریکترین منطقهء لوگر یعنی سجاوند کلینیک حمایهء طفل و مادر و کلینیک صحتی برای همه را بنیان گذاری نماید.

من در هنگام وایر استاری این کتاب در بسا جاها اشک ریختم و در بسا جاهای دیگر حظ بردم من در بسا جاها بانویسنده در جنگ با طالبان قرار گرفتم ولی در بسا مواقع با انها هم کلام شدم خلاصه من ازین کتاب خیلی چیزها آموختم من در حالیکه برای نویسنده این کتاب آقای بصیر «شفق» موفقیت های بیشتر آرزو مینمایم خواندن این کتاب را برای همه علاقمندان مطالعه توصیه مینمایم

با حرمت فراوان

پروفیسور صمد حبیب

تاجکستان

دختری از پشت پنجره

در دل کوه‌های بلند و خاموش قریه‌ی سجاوندولایت باستانی لوگر، شب‌ها همیشه با صدای اذان و دعای مکرر پایان می‌یافت و روزها با صدای قدم‌های آرام زنان در مسیر چشمه آغاز می‌شد. آن روز نیز، شبیه به هر روز دیگر آغاز شد؛ اما پایانش همانند هیچ روزی نبود.

در خانه‌ی کاه‌گلی کوچک در کنج قریه، صدای ضعیف زنی که از درد می‌نالید، در فضای سکوت کوهستان پخش می‌شد. همه‌ی اهل قریه می‌دانستند که امروز روزی است که زهره، زن جوان محمد گل، قرار است برای اولین بار مادر شود. اما در آنجا، دور از هر امکانات پزشکی و دسترسی به دکتري که بتواند در چنین لحظاتی حیاتی کمک کند، تنها دعا و امید می‌توانستند همراهان زن باردار باشند. زهره خانم مه روی زیبا سرشت باموهای زرد و چشمان آبی ابروهای گشاده خلق نیکو باصبر و شکيبا از پدری دانشمندی در آن منطقه کوهی دنیا آمده بود و محمد گل شوهر زهره مرد خوش قیافه موهای بلند و سبلیت‌های مردانه قد میانه شانه‌های کشاده در خانه مردی فقیری دامدار به دنیا آمده و در دل آن کوه‌های سر به فلک رشد نموده بود ولی درسه‌های قاعدهء بغدادی کتاب قرآن؛ پنج گنج و حافظ شیرازی را در مسجد نزد ملای قریه خوانده بود او عادتاً از روی خط‌های حافظ اشعار حافظ را مینوشت همین باعث شده بود که کم از کم خط‌های خوانا و برجسته را بخواند و در شهر کوران پادشاه بماند تا غروب خورشید، ناله‌های زهره خاموش شد و سکوت سنگینی بر خانه حاکم شد. محمد گل، با چهره‌ای که از خستگی و اضطراب فرو رفته بود، بیرون از اتاق آمد. در آغوش نوزادی بود، دختری کوچک و نحیف که چشمانش هنوز بر دنیای بیرون باز نشده بودند. اما مادرش... مادرش دیگر نبود. زن جوان، با لبخندی نیمه‌تمام و دردناک، آخرین نفس‌هایش را هنگام تولد دخترش کشیده بود.

روز بعد، در کنار قبر تازه زهره، ملای مسجد سجاوند ایستاد و نگاهی به محمد گل انداخت. با صدایی آرام اما سنگین، اسم دختر را بر زبان آورد:

"فاطمه."

محمد گل، که هنوز نمی‌توانست با غم از دست دادن همسرش کنار بیاید، در ذهنش نگاهی به

دخترش انداخت. دختری که شاید حضورش تسکینی باشد، شاید هم یادآور همیشگی فقدان. اما واقعیت این بود که او نمی‌توانست به تنهایی از این نوزاد مراقبت کند. یکی از همسایه‌ها، خدیجه، زنی که خود سه فرزند داشت، به خانه محمد گل آمد و به آرامی گفت:

"من او را با خود می‌برم، محمد گل. دوسالی پیش ما بماند تا بتوانی دوباره سرو سامان بگیری." محمد گل با سری خمیده و دل سنگین به نشان رضایت سر تکان داد. و این گونه، فاطمه، دختری که هنوز سرنوشتش در پشت ابرهای سنگین تقدیر پنهان بود، به خانه‌ی خدیجه منتقل شد؛ جایی که قرار بود سال‌های نخستین زندگی‌اش را آغاز کند.

خدیجه که نیز خانم خیلی فهمیده؛ با قیافه‌ی خیلی جذاب و خانم عبدالله بود که در همان قریه‌ی تاریک سجاوند در همسایگی محمد گل زندگی داشت او به تازه‌گی فرزند سومش را که نجیب نام داشت به دنیا آورده بود او می‌توانست با قلب مهربان و شفقتی که داشت از یک سینه‌اش برای نجیب و از سینه‌ی دومی‌اش فاطمه بی‌مادر و هر دم شهید را سیراب از شیر میساخت فاطمه نمیدانست که او مادرش را از دست داده است خیلی از خانمهای قریه برای خدیجه گفتند خواهر این دختر بدقدم را چرا آوردی اگر ای قدم خوش میداشت مادرش هنگام تولد او نیمرد ولی خدیجه این حرفها را نادیده میگرفت

در قریه‌ی سجاوند، همه خدیجه را با قلب مهربان و دست‌های توانایش می‌شناختند. او زنی بود که سختی‌های زندگی در روستا را با صبری بی‌پایان و ایمانی قوی تحمل می‌کرد. همسرش، عبدالله، مردی نیک‌سیرت و ساده‌دل بود و سه فرزند کوچکشان خانه‌شان را پر از شور و زندگی کرده بود.

نجیب، پسر تازه به دنیا آمده‌شان، سومین و کوچکترین عضو این خانواده بود. خانه‌ی خدیجه درست در همسایگی محمد گل قرار داشت؛ آنجا که چند روز پیش، محمد گل همسرش زهره را از دست داده بود و نوزادش به دنیا آمده بود خدیجه، وقتی شنید که زهره، در لحظه‌ای که باید زندگی را به دخترش هدیه می‌داد، خود از دنیا رفت، تصمیم گرفت کاری کند. او نمی‌توانست بی‌تفاوت بماند. قلبش برای فاطمه، این

نوزاد بی‌پناه، لرزید. در لحظاتی که دیگران از او دوری می‌کردند و نگاهی سنگین به محمد گل و دختر کوچکش می‌انداختند، خدیجه برخلاف جمع، فاطمه را در آغوش گرفت. او نوزاد کوچک را کنار نجیب، پسر خودش، در آغوش خود جای داد. از یک سینه نجیبش را شیر می‌داد و از سینه دیگرش، فاطمه‌ی بی‌مادر را. هر دو را با همان محبت مادرانه سیراب می‌کرد. برای خدیجه، هیچ تفاوتی میان این دو نبود؛ هر دوی آنها فرزندان این دنیا بودند و به همان مراقبت و محبت نیاز داشتند.

اما در قریه‌ی تاریک و سنتی سجاوند، مردم همه‌چیز را از دریچه‌ی باورهای قدیمی و افسانه‌های خود می‌دیدند. چند روز بعد، زمانی که خدیجه فاطمه را به بغل گرفته بود و با مهربانی به او نگاه می‌کرد، صدای زمزمه‌های زنان روستا را شنید که کلثوم زمزمه کنان میگفت:

"این دختر بدقدم است، خدیجه! چرا او را آوردی؟ مادرش را کُشت، حالا شاید به زندگی شما هم شومی بیاورد."

دیگر زنان نیز به این باور رسیده بودند و با سری تکان دادن و نگاه‌هایی مملو از تردید، از خدیجه پرسیدند:

"این نوزاد قدمش شوم است، خدیجه. اگر قدمش خوب بود، چرا مادرش هنگام زایمان مرد؟" این حرف‌ها مانند خنجری در قلب خدیجه فرو می‌رفت، اما او هر بار که چشمان معصوم فاطمه را می‌دید، می‌دانست که این نوزاد، دردی را بر کسی تحمیل نکرده است. بلکه قربانی سرنوشت تلخی شده بود که هیچ اختیاری در آن نداشت. خدیجه هیچگاه به آن سخنان اهمیتی نمی‌داد. با دل و جان از فاطمه مراقبت می‌کرد و به دیگران می‌گفت:

"این دختر نه شوم است و نه بدقدم. او فقط طفلی است که مادرش را از دست داده. خداوند خودش داند که چه بر سر ما می‌آید. من او را دوست دارم، درست مانند فرزندان خودم." در حالی که زنان روستا به خدیجه شک و ترس داشتند، او همچنان به کار خود ادامه می‌داد و محبتش به فاطمه هر روز بیشتر می‌شد. در نگاه خدیجه، فاطمه نوری بود که حتی در سخت‌ترین شرایط، هنوز می‌توانست عشق و امید را زنده نگه دارد. او می‌دانست که فاطمه، همانند هر کودک دیگری، سزاوار محبت و توجه است، نه سرزنش و بدگویی. با وجود همه‌ی حرف‌ها

و شایعات، خدیجه با قاطعیت در برابر جامعه ایستاد و به فاطمه نشان داد که برای او فرقی ندارد که خونش با او یکی نیست؛ فاطمه نیز، همانند پسرش نجیب، سهمی از مهر مادری او داشت. روزها گذشت و با هر روز، فاطمه بیشتر به آغوش خدیجه عادت کرد. صدای شیر دادن خدیجه به فاطمه و نجیب در خانه می‌پیچید، و این نوزاد بی‌مادر در سایه‌ی مهر و محبت خدیجه رشد کرد، بی‌آنکه بداند مادر واقعی‌اش دیگر در این دنیا نیست.

محمد گل پدر فاطمه بعضاً روزها طرفهای شام وقت خسته و مانده از کار دام‌داری می‌آمد گاهی سری بخانه خدیجه میزد با عبدالله همسر خدیجه و خود خدیجه سلام و کلامی میگفت و دخترش را یک جا با نجیب در آغوش مهر و عطوفت پدرانه قرار داده می‌فشرده و پنهانی اشک میریخت و دوباره بخانه‌اش میرفت زمان گذشت فاطمه آهسته؛ آهسته قد کشید و او طفل چارساله بود که نزد ملای مسجد درس الفبای عربی را شروع نمود ولی متاسفانه اطفال قریه او را بد بخت خطاب میکردند و در کنار او نمی‌نشستند زیرا اطفال از مادران شان شنیده بودند که این دختر بد قدم است نباید با او ارتباط بگیرند اما فاطمه از ابتدا قلب کلان داشت نمیخواست از کسی از رده شود.

بلی دقیقاً محمد گل، هر چند که هنوز غم سنگین از دست دادن همسرش زهره را بر دل داشت، اما نمی‌توانست محبت به دخترش فاطمه را از یاد ببرد. هر روز که از کار دامداری خسته و خاک‌آلود به خانه بازمی‌گشت، گاهی راهش را به سوی خانه‌ی خدیجه و عبدالله کج می‌کرد. با لبخندی محو و صدایی آرام، به احوالپرسی از همسایه‌های مهربانش می‌پرداخت. سپس با چشمانی پر از اشتیاق و دلی پر از اندوه، دختر کوچکش را که کنار نجیب، پسر خدیجه، بازی می‌کرد در آغوش می‌گرفت. او هر بار که فاطمه را در بغل می‌فشرده، سعی می‌کرد غصه‌هایش را پنهان کند، اما اشک‌های ناخواسته راه خود را پیدا می‌کردند و بر گونه‌هایش می‌چکیدند. فاطمه شاید آن زمان نمی‌فهمید که این اشک‌ها از چه دریایی از غم می‌آیند، اما حس می‌کرد که در آغوش پدرش، چیزی عمیق‌تر از مهر عادی وجود دارد.

با گذشت زمان، فاطمه آهسته‌آهسته قد کشید. حالا دیگر دختری چهار ساله بود و مثل هر کودک دیگری پر از کنجکاوای و شور برای کشف دنیای اطرافش. وقتی محمد گل تصمیم گرفت فاطمه را به مسجد بفرستد تا الفبای عربی را یاد بگیرد، دلش پر از امید بود که شاید

درس خواندن او بتواند راه روشنی برای آینده‌اش باز کند. فاطمه مشتاقانه هر روز صبح دست نجیب را می‌گرفت و با هم به سوی مسجد کوچک قریه می‌رفتند. ملا، که مردی با هیبتی سنگین و نگاهی نافذ بود، به فاطمه خوشامد گفت و او را در کنار دیگر کودکان قریه جای داد. اما روزهای اول در مسجد برای فاطمه سخت‌تر از آن چیزی بود که فکر می‌کرد. کودکان قریه که از زبان مادرانشان بارها شنیده بودند که فاطمه "بدقدم" است، از نشستن در کنار او پرهیز می‌کردند. وقتی فاطمه می‌خواست کنار یکی از آنها بنشیند، بلافاصله جا به جا می‌شدند و با نگاهی سرد و تحقیرآمیز به او نگاه می‌کردند. یکی از بچه‌ها با خنده‌ای تلخ زیر لب گفت:

"این دختر، مادرش را کشته. اگر به او نزدیک شویم، شاید ما را هم بدبخت کند." فاطمه با شنیدن این کلمات، گرچه دلش آزرده شد، اما چیزی نگفت. او با قلبی بزرگ و روحی که پر از مهربانی بود، از همان سنین کودکی یاد گرفته بود که نباید از دیگران آزرده شود. او حس می‌کرد که شاید مردم اشتباه می‌کنند، شاید این حرف‌ها فقط نتیجه‌ی ترس‌ها و باورهای نادرستشان است. دلش نمی‌خواست از کسی رنجیده شود، حتی از آنهایی که او را "بدقدم" می‌نامیدند. در عوض، هر روز سعی می‌کرد با لبخندی ملایم و رفتار مهربانانه، به همه نشان دهد که او فقط یک دختر کوچک است؛ دختری که تنها آرزویش این بود که درس بخواند و به دیگران کمک کند، نه اینکه کسی را آزار دهد.

هرچند که کودکان دیگر از او دوری می‌کردند، اما فاطمه خود را در درس و یادگیری غرق می‌ساخت. او با دقت به سخنان ملا گوش می‌داد و حروف عربی را با اشتیاق فرا می‌گرفت. هر روز که می‌گذشت، بیشتر و بیشتر به مطالعه علاقه‌مند می‌شد. در دلش آرزویی بزرگ پنهان بود؛ او می‌خواست روزی دختری باشد که بتواند بر تمام این بدگویی‌ها و شایعات فائق آید و با دانشی که به دست می‌آورد، به دیگران ثابت کند که او نه تنها "بدقدم" نیست، بلکه نوری است که می‌تواند در تاریکی زندگی مردم قریه بدرخشد.

هر شب که به خانه‌ی خدیجه باز می‌گشت، با نجیب بازی می‌کرد و در دلش به آینده‌ی بهتری امیدوار بود. خدیجه و محمد گل هر دو با نگاه‌های پر از محبت، به او افتخار می‌کردند. آنها می‌دیدند که این دختر کوچک با روحیه‌ای قوی و قلبی بزرگ، در برابر حرف‌ها و

دشواری‌های زندگی ایستاده است و با هر قدمی که برمی‌دارد، به آینده‌ای روشن‌تر نزدیک‌تر می‌شود.

فاطمه در کمتر از یکسال کتاب قرآن را ختم کرد که این خود نشانه‌ای از نبوغ او بود و کتابهای پنج گنج و حافظ را نزد ملای مسجد خواند بزودی فاطمه ۵ساله رهی مکتب شد و در مکتب نیز در ابتدا دوستانی نداشت همه مردم قریه او را بنام دختر بد قدم می‌شناختند ولی فاطمه همه چیز را نادیده می‌گرفت و باخود تصور میکرد این مردم همینقدر میدانند هر روز درسهایش را بهتر از دیگر هم صنفی‌هایش یاد می‌گرفت و وظائف خانگی را نیز به وجه احسن انجام میداد. ... آن روز، بعد از ختم درس قرآن و حافظ، امام مسجد به او لبخندی مهربان زد و گفت: «دخترم، علم هم مانند چراغی است که راه زندگی را روشن می‌کند. تو با وجود تمام سختی‌ها، هیچگاه از مسیر علم و ایمان دور نشدی. این شجاعت توست که روزی دنیا را تغییر خواهی داد.»

با تمام سختی‌هایی که در مکتب دیده بود، دختر آرامشی عمیق را در دل احساس می‌کرد. وقتی به مکتب می‌رفت، در دلش فقط یک آرزو داشت؛ روزی فرارسد که همه او را نه به عنوان "دختر بدقدم"، بلکه به عنوان "دختر دانا" بشناسند.

او به یاد می‌آورد روزهایی را که پشت پنجره‌ی کوچک اتاق‌شان، در زیر نور کمرنگ چراغ تیلی، ساعت‌ها مشغول مطالعه بود. هم‌صنفی‌هایش فکر می‌کردند او برایشان شومی آورده است، ولی او می‌دانست که هرگز نباید تسلیم نگاه‌های بی‌رحمانه شود.

هر بار که به مسجد می‌رفت و قرآن یا حافظ را می‌خواند، کلمات به قلبش نیرو می‌بخشیدند. او یاد گرفته بود که به جای ترسیدن از بی‌مهری‌ها، به یادگیری و رشد تمرکز کند. و حالا، در مکتب، بهترین شاگرد کلاس شده بود. معلمش هم با غرور او را "الگوی تلاش و پشتکار" معرفی می‌کرد.

ولی هنوز دختری بود که دوستان کمی داشت. گاهی حس تنهایی عمیقی به سراغش می‌آمد، اما وقتی به یاد آیات قرآن می‌افتاد، دلش پر از امید می‌شد. هر شب قبل از خواب، دیوان حافظش را باز می‌کرد و از آن فال می‌گرفت. شاید در میان شعرها و آیات، نشانه‌ای برای مسیر آینده‌اش بیابد. و این شعر برایش روشن شده بود:

"درخت دوستی نشان که کام دل به بار آرد،

نهال دشمنی بر کن که رنج بی شمار آرد."

او تصمیم گرفته بود از فردا به هر کسی که به او بدی کرده، لبخندی دوستانه بزند. شاید، اگر بذر دوستی بپاشد، روزی آن‌ها هم قلب‌شان را باز کنند.

روز در کلاس درسی مکتب دختری بنام شب‌نم او را تیله زده گفت از کنارم دور باش بد بخت تو بد قدم هستی مادرت در وقت تولد تو مرد. فاطمه کوچک در همان لحظه اشک از چشمان آبی اش سرازیر شده تا وقت رخصت میشد گریان میکرد وقت بخانه رسید از مادرش خدیجه در مورد سرنوشت و واقعیت زندگی اش پرسید او تاهنوز نمیدانست که مادرش زهره در وقت زائمان فوت شده است خدیجه نیز زیاد کوشش کرد واقعیت را برایش نگوید ولی فاطمه با اشک ریزی تمام اسرار میکرد که من دختر کی هستم مادرم کجاست و پدرم کیست؟

این داستان به زیبایی به یکی از عمیق‌ترین احساسات انسانی، یعنی جستجوی هویت و حقیقت زندگی، اشاره دارد. در این بخش داستان که فاطمه با واقعیت تلخ مرگ مادرش در زمان تولد روبرو می‌شود، قلب انسان نمیتواند آن حالت رقت‌بار یک کودک ۵ ساله را تحمل کند که در چنین سن جویای هویت خودش میشود خیلی دشوار است این راز پنهان را به یک طفل گفتن خیلی‌ها دشوار تر از لحظه مرگ است ولی رویهمرفته خدیجه که یک زن مهربان و باعاطفه بود فاطمه را در آغوش مهرش فشرد در مورد خانواده و مادر متوفایش به بسیار نرمش و مادرانه گفت درین لحظه خدیجه نیز اشک خون میریخت نجیب فرزند ۵ ساله اونیز درین اشک ریزی شرکت داشت او هم از مادرش می‌پرسید که گویا مادرم من؛ مادر فاطمه نیست و فاطمه خواهر من نیست؟ من هیچگاه این را نمی‌پذیرم فاطمه خواهر من است و مادرم مادر همه ما است دو طفل دیگر خدیجه نیز زمانی که از مکتب آمدند هر دو بیدون اینکه ماجرا را بدانند فقط اینقدر دانستند که مادر فاطمه مرده است به اشک ریزی شروع نمودن در خانه خدیجه تو گوئی روز محرم است و اینجا هم کربلای حسینی گریان و صدا آنقدر به اوج اش رسید که چند نفر از زنهای همسایه صدای گریان را شنیدند درین هنگام کلثوم که از همسایه های در به دیوار خدیجه بود خود را رسانیده بیدون مقدمه شروع کرد که من ترا در اول گفته بودم که این دختر بد قدم را در خانه ات نبر ولی تو قبول نکدی حال در برابرش چه جواب

داری؟ خدیجه به بسیار عذوفت و مهربانی به کلثوم گفت: خواهر فاطمه دختر من است من هیچگاه او را از آغوشم دور نمی‌سازم شما به کارهای خود برسید کلثوم چند کلیمه زشت در برابر خدیجه استعمال نموده حتماً برایش گفت بلا در پس کل تان مه از رحم می‌گم خدیجه تبسمی معنادار نموده پرسید از رحم کدام رحم؟ برو خوار جان لطفاً ما را بگذار تا در خون خود بیریان باشیم.

فاطمه در جستجوی هویت:

فاطمه، مانند هر کودک دیگری، نیاز دارد بداند که کیست و از کجا آمده است. حس بی‌هویتی یا عدم شناخت از خانواده می‌تواند در کودک نوعی اضطراب و سردرگمی ایجاد کند. زمانی که هم‌صنفی‌اش شبنم به او توهین می‌کند و مرگ مادرش را به او یادآور می‌شود، فاطمه احساس تنهایی و گنجی می‌کند. این واکنش کاملاً طبیعی است که او بخواهد به خانه برود و از سرپرست خود (خدیجه) توضیح بخواهد.

خدیجه و تردید در گفتن حقیقت:

خدیجه احتمالاً از روی عشق و مراقبت، نمی‌خواهد حقیقت تلخ مرگ مادر فاطمه را با او در میان بگذارد. این احساس طبیعی است که والدین و سرپرستان بخواهند کودک را از حقایق دردناک محافظت کنند. اما در این لحظه، فاطمه آماده روبرو شدن با حقیقت است و اصرار او نشان از رشد عاطفی و نیاز به شناخت بیشتر از خود دارد.

ولی از طرف خدیجه نظر به عاطفه‌ای که با فاطمه دارد نمی‌خواهد واقعیت‌ها را برایش بازگو نماید بغض گلوی خدیجه را می‌فشارد به صدای بسیار بلند گریان می‌کند و به فاطمه می‌گوید من مادرت هستم دخترم غیر من دیگر دختری نداری ولی فاطمه اصرار داشت تا واقعیت را مستقیم بشنود و از هر شنیدن حرف‌های نیش‌دار هم صنفی‌هایش نجات یابد خدیجه با ریختن اشک قصه‌ی سرگذشت زهره مادر فاطمه را چنین بیان می‌دارد:

فاطمه با اشک در چشمانش به خدیجه نگاه کرد و گفت:

«مادرم کی بود؟ چرا هیچ وقت درباره اش با من حرف نزدید؟ چرا هیچ کس نمی گوید که پدرم کیست؟ من چرا باید اینقدر تنها باشم؟»

خدیجه، که سالها سعی کرده بود این سوالات را از ذهن فاطمه دور نگه دارد، برای لحظه ای مردد ماند. نمی خواست دختر کوچکش را درگیر واقعیت های تلخی کند که شاید هنوز برایش سنگین بود. اما اشک های فاطمه دلش را می سوزاند.

او به آرامی کنار فاطمه نشست، دست های کوچک و لرزان او را در دست گرفت و با صدایی که به سختی کنترل می کرد گفت:

«فاطمه جان... مادرت، زهره، یک زن شجاع و مهربان بود. او تو را با عشق به دنیا آورد، ولی... سرنوشت اینطور بود که خودش بعد از تولد تو دیگر نتواند کنار ما باشد. مادرت تو را به ما سپرد و من همواره سعی کردم که تو احساس کمبودی نکنی. پدرت:

خدیجه مکث کرد. هنوز گفتن این کلمات برایش دشوار بود. «پدرت، زمانی که تو خیلی کوچک بودی، مجبور شد ما را ترک کند. او به سفر دوری رفت و هنوز هم نمی دانم کجا است.»

فاطمه با چشمان پر از اشک زمزمه کرد:

«پس من هیچ وقت مادرم را ندیدم؟ چرا به من نگفتید؟ چرا همه مرا بدقدم می نامند؟»

خدیجه با اشک های خودش روبرو بود و گفت:

«فاطمه جان، تو هیچ بدقدمی نداری. تو نشانه ی عشق و امید هستی. این دنیا گاهی بی رحم است و مردم گاهی چیزهایی می گویند که درست نیست. ولی من همیشه در کنار تو خواهم بود. و بدان که مادرت تو را با تمام وجود دوست داشت. شاید نتوانسته کنارت باشد، ولی همیشه در قلب توست.»

فاطمه به آرامی در آغوش خدیجه فرو رفت و احساس کرد که اگرچه سرنوشت برایش سخت بوده، اما عشق و پیوندهای خانوادگی همچنان در زندگی اش جریان دارد.

۱. ایجاد عاطفه و همدلی:

فاطمه در مواجهه با حقیقت، اشک می‌ریزد و به دنبال پاسخ‌های عمیق است. خدیجه هم با احساس مادرانه‌ای که دارد، تلاش می‌کند او را آرام کند و حقایق را با لطافت بیان کند.

۲. نمایش عشق و پیوند خانوادگی:

با وجود مرگ مادر و غیبت پدر، خدیجه به عنوان مادر ناتنی یا سرپرست، نقش مهمی در زندگی فاطمه دارد. او می‌تواند به فاطمه اطمینان دهد که عشق و مراقبتش همچنان در زندگی او حضور دارد.

۳. نمایش رشد شخصیت فاطمه:

فاطمه با آگاهی از سرنوشت خود، از لحاظ عاطفی و فکری به بلوغ بیشتری می‌رسد. این لحظه می‌تواند نقطه‌ای باشد که او تصمیم بگیرد قوی‌تر و مستقل‌تر شود و دیگر به حرف‌های بدی که دیگران درباره‌اش می‌گویند توجه نکند.

در اینجا بود که فاطمه مصمم؛ مصمم تر میشود تا به حرفای مردم گوش نداده و هیچ ارزش ندهد و همیشه در آغوش همین خانواده باقی بماند امروز فاطمه زودتر شام بیدون خوردن نهار خوابید مادر ناتنی اش خدیجه زیاد اسرار داشت تا بیاید و لقمه نان بخورد ولی او در زیر کمپل خود را بیچانیده چون یک انسان کاملاً عیار میگریست اینبار پدر ناتنی اش عبدالله آمد او را در آغوش گرفته نوازش داد و برایش پیشنهاد کرد تا بیاید نان بخورد نوازش عبدالله او را بدتر از پیش گریانید ولی در خاتمه با عبدالله به اتاق نان آمده لقمه نان خورد و رفت استراحت کرد شب سحر نمیشد شب بی سحر بود هم برای فاطمه و هم برای خدیجه و حتا عبدالله در فکر و خیال‌های عجیب میافتید بالاخره روز شد و روزها پی هم میگذاشت فاطمه نیز صنف ۶ مکتب را تمام کرد و باقی پیش رفتن برای دختران از طرف دولت طالبان منع بود او دیگر در خانه ماند او از نجیب کمک میخواست تا کتابهایش را که از مکتب بازگشت نمود برای فاطمه بدهد نجیب نیز با کمال میل و محبت بی پایان وقت از مکتب میامد کتابهایش را به فاطمه تسلیم میداد فاطمه در کنار اینکه درسهای امروز را میخواند و وظائف خانگی نجیب را نیز در کتابچه اش مینوشت. این ارتباط دوام داشت ولی متأسفانه که روزهای بد و سیاه نیز در انتظار فاطمه

کوچک بود روزی خانم کلثوم باری دیگر بخانهء خدیجه آمده و از کردار روزهای پیشتر اش معذرت خواست و درضمن برای خدیجه گفت: درین روزهای نجیب فرزند دلبندت در صنف درسهایش را یاد ندارد هر روز معلم او را کوتک میزند و دلیلش این است که وقت نجیب از مکتب میاید کتابهایش را به او دختر بد قدم فاطمه میدهد تا او درس بخواند.

۱. فاطمه و حق تحصیل:

فاطمه که به تازگی صنف ششم را به پایان رسانده، از آنچه که بسیار دوست دارد محروم می شود: درس خواندن و رشد علمی. اما او یک راه خلاقانه پیدا کرده که از طریق برادر ناتنی اش، نجیب، به درس های مکتب دسترسی پیدا کند. این نشان دهنده ی انگیزه و پشتکار فاطمه است که با وجود محدودیت ها، نمی خواهد تسلیم شود.

۲. نجیب و فداکاری:

نجیب نیز نقش مهمی دارد. او با وجود اینکه خود هنوز دانش آموز است، حاضر است فاطمه را در تحصیل یاری دهد، حتی اگر این موضوع باعث شود خودش در درس های دچار مشکل شود. این نشان دهنده ی محبت و حمایت خانوادگی است، اما از طرفی نگرانی هایی هم در مورد درس های خودش ایجاد می کند.

۳. کلثوم و چالش های اجتماعی:

کلثوم به عنوان یک فرد شیطان و مزاحم، نشان دهنده ی نگاه ها و باورهای منفی جامعه است که به جای حمایت از آموزش و همدلی، سعی در ایجاد تنش و بدگویی دارند. حرف های کلثوم در مورد نالایق بودن نجیب به خاطر کمک به فاطمه، نمایانگر فشارهای اجتماعی است که بر خانواده های درگیر در این موقعیت ها وارد می شود.

کلثوم با صدای بلند و نیش دار گفت:

«این نجیب را می بینید؟ نالایق ترین شاگرد صنف است! چرا؟ چون همه ی وقتش را با این دختر

بدقدم فاطمه می گذراند. خودش درس نمی خواند و کتاب هایش را هم به او می دهد. این چه فایده‌ای دارد؟ هیچ کدام به جایی نمی رسند.»

خدیجه، که همیشه سعی می کرد به حرف‌های مردم اعتنا نکند، این بار حس کرد که باید واکنش نشان دهد. با آرامش گفت:

«کلثوم جان، هر کسی راه خودش را در زندگی دارد. اگر نجیب به خواهرش کمک می کند، این نشان‌دهنده‌ی محبت و احساس مسئولیت اوست. هیچ وقت بدگویی درباره‌ی کسی که کمک می کند، خوب نیست.»

اما فاطمه که در گوشه‌ای ایستاده بود، حرف‌های کلثوم را شنید و احساس سنگینی بر دلش نشست. او نمی خواست باعث شود که نجیب در درس هایش عقب بماند.

با چشمان پر از اشک نزد نجیب رفت و گفت:

«نجیب، من نمی خواهم که به خاطر من تو در درس هایت مشکل پیدا کنی. شاید کلثوم راست می گوید. بهتر است از این به بعد فقط روی درس‌های خودت تمرکز کنی.»

نجیب با لبخندی آرام به خواهرش گفت:

«نه فاطمه، تو اشتباه می کنی. درس خواندن تو به اندازه‌ی درس خواندن من مهم است. تو نباید به حرف‌های مردم توجه کنی. من در کنار تو هستم و هیچ چیزی نمی تواند مرا از کمک به تو منصرف کند. ما با هم پیش می رویم.»

فاطمه با صدایی لرزان پاسخ داد:

«اما تو در امتحانات باید خوب باشی.»

نمی خواهم به خاطر من نمره‌های بد بگیری

نجیب سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت:

«از حالا به بعد، من و تو با هم برنامه‌ریزی می کنیم. هر شب بعد از این که درس‌های خودم را تمام کردم، به تو هم کمک می کنم. اینطوری هر دوی ما موفق خواهیم بود.»

این لحظه نقطه‌ی عطفی برای فاطمه و نجیب بود. فاطمه احساس کرد که با وجود تمام موانع و سختی‌ها، هنوز امید و حمایت در زندگی‌اش وجود دارد. نجیب، با وجود سن کم، به یک نمونه‌ی خوب از همبستگی و عشق خانوادگی تبدیل شده بود.

اما خدیجه نیز نگران بود. او می‌دانست که جامعه‌ی بیرون چقدر بی‌رحم است و کلثوم تنها یکی از افرادی است که در تلاش است تا تخم ناامیدی بکارد. او باید مراقب باشد تا هم از فاطمه و هم از نجیب محافظت کند. در دلش تصمیم گرفت با نجیب بیشتر در مورد تعادل میان درس‌های خودش و کمک به فاطمه صحبت کند، اما در عین حال از مقاومت و تلاش دخترش برای یادگیری هم خوشحال بود.

نظر و پیشنهاد:

۱. تعادل میان درس و کمک به فاطمه:

نجیب مانند مادرش فرزند مطیع فرمانبردار و مهربان بود او هیچگاه مجبوریت‌های فاطمه را از یاد نمیبرد او همه روزه پروگرام درسی خوبی برای خودش و خواهرش فاطمه ساخته بود او هر از گاهی فاطمه را در درسهای مکتب کمک مینمود.

واکنش به حرف‌های منفی جامعه ۲:

نجیب و فاطمه این را درک نموده بودند که کلثوم نمادی از رزالت و شیطنت بوده گاهی هم به حرفهای او گوش نخواهد داد و به همین منوال هم کردند تا اینکه نجیب درصنف مقام اول را گرفت و فاطمه نیز یک صنف دیگر را تمام نمود.

۲. ایجاد امید و پشتکار در شخصیت فاطمه:

فاطمه با وجود محدودیت‌ها، همچنان به درس خواندن ادامه می‌دهد و این نشان‌دهنده‌ی انگیزه‌ی عمیق او برای موفقیت است. این انگیزه‌ها باعث میشود که فاطمه با درست یافتن موقع و از دست ندادن فرصتها از کتابهای نجیب استفاده اعظمی مینماید و در ضمن نجیب باعث

میشود که چند دختر دیگر همسایه ها را نیز برای آموزش درخانه خودش دعوت نماید این مطلب بزودی در تمام قریهء سجاوند می پیچد و تعدادی زیادی دختران قریه حاضر میشوند از نجیب و فاطمه درس بیاموزند این درحای است که هنوز فاطمه و نجیب خود دانش آموز هستند اما سختی های روزگار این هر دو را برای سجاوند ملائک ثواب مقرر مینماید.

شکل گیری صنف مخفیانه:

بعد از گفت و گوی فاطمه و نجیب و تصمیمشان برای همکاری در درس ها، فاطمه به فکر دختران دیگر قریه افتاد که مثل او، از رفتن به مکتب محروم شده بودند.

یک شب در کنار چراغ کم نور خانه، به نجیب گفت:

«مانمی توانیم فقط خودمان درس بخوانیم. دختران دیگر هم مثل من آرزو دارند که تحصیل کنند. باید راهی پیدا کنیم تا به آنها هم کمک کنیم. چرا یک صنف کوچک در خانه مان درست نکنیم؟»

نجیب، با هیجان چشم هایش را باز کرد و گفت:

«این فکر عالی است، فاطمه! اگر بتوانیم چند نفر از دختران همسایه و قریه را دعوت کنیم، می توانیم درس هایی را که من در مکتب یاد می گیرم، با آنها هم به اشتراک بگذاریم. اینطوری همه مان با هم پیشرفت می کنیم.»

فاطمه با لبخند ادامه داد:

فقط باید خیلی محتاط باشیم. طالبان اگر بفهمند، ممکن است برای همه ی ما مشکل ایجاد شود.»

نجیب سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد:

«آره، باید مخفیانه باشد. ولی من مطمئنم که ما می توانیم این کار را انجام دهیم.»

دعوت از دختران قریه:

در چند روز بعد، فاطمه و نجیب با دقت و احتیاط از دختران قریه دعوت کردند. دختران

سجاولند، هر یک با دلی پر از امید و اشتیاق به یادگیری، به این دعوت پاسخ دادند. آن‌ها می‌دانستند که شرکت در این صنف مخفیانه ممکن است برایشان خطرناک باشد، اما عشق به یادگیری و داشتن یک آینده بهتر بر هر ترسی غلبه می‌کرد.

یک روز بعد از ظهر، زمانی که آفتاب در حال غروب بود، اولین جلسه در خانه‌ی خدیجه و عبدالله برگزار شد.

دخترانی که همگی با دقت و پنهانی وارد خانه شده بودند، با شور و اشتیاق روی زمین در اتاق نشسته بودند. چراغی کوچک در گوشه‌ای از اتاق روشن بود و کتاب‌های مکتب نجیب، بین آن‌ها دست به دست می‌شد.

فاطمه با لبخندی مهربان گفت:

ما اینجا جمع شده‌ایم تا با هم یاد بگیریم. شاید طالبان فکر کنند که می‌توانند «جلوی تحصیل ما را بگیرند، اما ما نشان خواهیم داد که همیشه راهی هست. ما با هم پیشرفت می‌کنیم، به همدیگر کمک می‌کنیم و هیچ وقت از یادگیری دست نمی‌کشیم.»

دختران با چشم‌های پر از اشتیاق سر تکان دادند و یکی از آن‌ها گفت:

«این بهترین فرصتی است که داریم. من دلم می‌خواهد روزی معلم شوم. باید تمام تلاشم را بکنم.»

شکل‌گیری همبستگی و همکاری:

صنف کوچک آن‌ها به تدریج به یک جامعه کوچک از یادگیرندگان و مبارزان تبدیل شد. هر روز، وقتی نجیب از مکتب برمی‌گشت، درس‌هایی که در آن روز یاد گرفته بود، به فاطمه و دیگر دختران منتقل می‌کرد. آن‌ها با دقت هر کلمه را یادداشت می‌کردند و تمرینات را با هم حل می‌کردند.

خدیجه و عبدالله نیز با نگرانی اما افتخار از پشت پرده‌های اتاق به این صنف کوچک نگاه می‌کردند.

آن‌ها می‌دانستند که این کار خطراتی دارد، ولی در عین حال افتخار می‌کردند که فرزندان‌شان برای یک هدف بزرگ و مقدس تلاش می‌کنند.

فاطمه، در حالی که از عشق و حمایت خانواده‌اش نیرو می‌گرفت، بیشتر از هر زمان دیگری برای آینده‌اش امید داشت. او می‌دانست که این راه ساده نخواهد بود، ولی با همت و پشتکار می‌تواند تغییراتی در زندگی خودش و دیگران ایجاد کند.

چالش‌ها و تنش‌ها:

۱. ترس از لو رفتن:

یکی از مسائل کلیدی که می‌تواند در ادامه داستان مطرح شود، ترس از لو رفتن صنف مخفیانه است. فاطمه و دیگران باید بسیار محتاط باشند تا طالبان متوجه فعالیت آن‌ها نشوند.

۲. حمایت خانواده‌ها:

برخی از خانواده‌های دختران ممکن است در ابتدا مردد باشند که آیا این کار درست است یا خیر، چون از عواقبش می‌ترسند. اما به تدریج با دیدن نتایج و پیشرفت فرزندان‌شان، ممکن است به آن‌ها اعتماد کنند و حتی پشتیبان این حرکت شوند.

۳. کلثوم و دیگران:

شخصیتی مثل کلثوم می‌تواند همچنان در اینجا نقش منفی ایفا کند. او ممکن است به خاطر حسادت یا ترس از تغییر، بخواهد به طالبان یا افراد دیگر در مورد این صنف مخفیانه چیزی بگوید. اما با گذشت زمان، ممکن است با دیدن تأثیر مثبت آموزش، دیدگاهش تغییر کند.

تأثیرات مثبت:

۱. شکل‌گیری همبستگی میان دختران:

این صنف مخفیانه می‌تواند باعث شود که دختران روستا، که هر یک با مشکلات و چالش‌های خود دست و پنجه نرم می‌کنند، به یکدیگر نزدیک شوند و همبستگی و دوستی عمیقی بین آن‌ها شکل بگیرد.

۲. تقویت شخصیت فاطمه:

فاطمه به عنوان رهبر و هماهنگ کننده‌ی این صنف، در طول داستان از لحاظ روحی و فکری رشد کرد. او به مرور زمان اعتماد به نفس بیشتری پیدا کرد و به یک الگوی قوی برای دیگران تبدیل شد

۳. آگاهی از اهمیت تحصیل:

این صنف نه تنها برای دختران شرکت کننده بلکه برای کل جامعه به نمادی از اهمیت آموزش و یادگیری تبدیل خواهد شد. ممکن است به مرور زمان، حتی پسران یا بزرگسالان دیگر هم به این گروه بپیوندند تا از دانش و مهارت‌های آن‌ها بهره‌مند شوند.

این مسیر داستان توانست الهام بخش و پر از پیام‌های امید و مقاومت باشد. دخترانی که به ظاهر محروم شده‌اند، با شجاعت و هوش خود راهی پیدا کردند تا به یادگیری ادامه دهند و سرنوشت خود را تغییر دهند. این داستان نشان می‌دهد که حتی در سخت‌ترین شرایط، انسان‌ها می‌توانند راه‌های جدید و خلاقانه برای پیشرفت و تغییر پیدا کنند.

ولی بدبختانه که بعد از گذشت یکسال و شش ماه کدام فردی احق به طالبان از ایجاد کلاسهای درسی دختران توسط دختر محمد گل و فرزند عبدالله در قریه‌ی سجاوند ایجاد شده و همه روزه تعداد ۱۸ نفر دختر در آنجا در زیر زمینی کتابهای کفتری مکتب را میخوانند و نجیب فرزند عبدالله برای شان درس میدهد یکی از شامها چند نفر طالب در دو موتر مسلح با سلاحهای کلاشینکوف خانه عبدالله را محاصره نمودند طالبان عبدالله را باخود بردند:

پس از آنکه طالبان عبدالله را با خود بردند، فضای خانه پر از ترس و اضطراب شد. دخترها در سکوت به هم نگریستند، هر کدام به نوعی نگران سرنوشت خود و عبدالله بودند. فاطمه که همیشه آرام و مصمم بود، سعی کرد دیگران را آرام کند. او گفت: "ما برای دانستن، برای حق خود اینجا هستیم. نباید از این راه برگردیم."

نجیب، که تا آن لحظه در گوشه‌ای نشسته و به سختی می‌توانست نگرانی‌اش را پنهان کند، با لحنی تند گفت: "پدرم را بردند! اگر بلایی سرش بیاورند چه؟ ما چه کنیم؟"

فاطمه نگاهش را به او دوخت. "می‌دانم سخت است، نجیب. اما پدرت می‌دانست این راه آسان نیست. ما همه می‌دانستیم. اگر اکنون عقب بکشیم، تمام آنچه که ساختیم از بین خواهد رفت." لحظاتی سکوت حاکم شد. صدای قدم‌هایی از بیرون شنیده می‌شد؛ شاید طالبان بازمی‌گشتند تا خانه را تفتیش کنند. دخترها یکی پس از دیگری به فاطمه و نجیب نگاه کردند. این تصمیم بزرگی بود که باید گرفته می‌شد. آیا باید این کلاس مخفی را تعطیل کنند و از اینجا فرار کنند، یا اینکه باقی بمانند و با تمام توان از آنچه ساخته‌اند دفاع کنند؟

فاطمه به آرامی ادامه داد: "ما تنها نیستیم. هر کدام از ما نماد یک امیدیم؛ امید به دنیایی که در آن دختران نیز می‌توانند یاد بگیرند، رشد کنند و سهمی در ساختن آینده داشته باشند. اگر ما تسلیم شویم، این امید می‌میرد."

نبی‌الله که همیشه کمی مردد و ترسو بود، به جلو آمد و گفت: "حق با فاطمه است. ما نباید اجازه دهیم ترس بر ما غلبه کند. ما برای خودمان و برای همه دخترانی که بعد از ما می‌آیند، باید بایستیم."

کم‌کم، همه دخترها با هم موافقت کردند. آن‌ها می‌دانستند که طالبان می‌تواند هر لحظه بازگردد، اما این آگاهی هم قدرتی عجیب به آن‌ها بخشیده بود. آن‌ها تصمیم گرفتند که کلاس را به شکلی مخفی تر و با احتیاط بیشتری ادامه دهند.

با این حال، شب‌ها پر از وحشت و نگرانی بود. هر صدای خش‌خشی، هر بادی که به در می‌خورد، دل‌ها را به لرزه درمی‌آورد. اما در دل این تاریکی، چراغ کوچکی از امید همچنان روشن بود؛ چراغی که فاطمه و نجیب روشن نگه داشته بودند.

عبدالله پس از چند روز با بدنی رنجور اما روحیه‌ای همچنان استوار به خانه بازگشت. او به دختران گفت که طالبان به او هشدار داده‌اند و او را به زندان تهدید کرده‌اند. اما لبخندی کم‌رنگ بر لب داشت وقتی گفت: "آن‌ها نمی‌دانند که علم و دانش را نمی‌توان زندانی کرد." از آن روز به بعد، کلاس زیرزمینی به نماد مقاومت و امید تبدیل شد. دختران با تمام ترس‌ها و تهدیدها، همچنان ادامه دادند. آن‌ها می‌دانستند که جنگیدن برای حقشان آسان نخواهد بود، اما ایمان داشتند که روزی خواهد رسید که صدای آن‌ها از زیرزمین به آسمان خواهد رسید، و دنیا صدای آن‌ها را خواهد شنید.

دیری نگذشته بود بعد از واقعه بردن عبدالله توسط طالبان مسئولین رادیو بی بی سی از موضوع اطلاع حاصل نمودند و یکی از ژورنالستهای ورزیده بنام «اکبر» برای پرس و سوال نزد عبدالله آمدند ولی ناگفته نماند که این ژورنالست با تجربه نیز مخفیانه با لباس محلی ولنگی بر سر آمده بود وقتی بخانه عبدالله رسید او را میزبان عزت نموده نان چاشت و چای دادند اما برای صحبت کردن تنها کسی که جرئت گپ زدن را داشت فاطمه بود فاطمه به ژورنالست خوش آمدید گفته برایش گفت در برابر هر سوال تان من آماده هستم جواب ارائه نمایم .

ژورنالست بی بی سی از فاطمه پرسید خود را معرفی میکنید و یانه مهم نیست اگر نمیکنید ولی فاطمه به بسیار جرئت و صلابت گفت من فاطمه نام دارم دختر محمد گل هستم در خانه عبدالله زندگی میکنم .

سوال دوم چنین بود : وقت شما این کورس زیر زمینی دائر نمودید از طالبان اجازه گرفتید و یاخیر؟ فاطمه در جواب گفت طالبان در برابر علم و دانش مبارزه را اعلام کرده اند چگونه میشود از آنها اجازه گرفت. در حقیقت آمدن ژورنالست اکبر بخانه عبدالله ازینجا آغاز شد :

«روز بعد از بازگشت عبدالله، خانواده اش همچنان تحت فشار روحی بودند. هر لحظه ممکن بود دوباره طالبان به خانه هجوم بیاورند. اما خبر محبوس شدن عبدالله به گوش رادیو بی بی سی رسیده بود. مسئولین آنجا به سرعت یکی از ورزیده ترین خبرنگاران شان، اکبر، را برای پیگیری ماجرا به خانه عبدالله فرستادند. اکبر، با تجربه و دانش عمیقی که از اوضاع افغانستان داشت، تصمیم گرفت با لباس محلی به خانه عبدالله برود تا توجه طالبان را جلب نکند.

وقتی اکبر به خانه رسید، با دقت به در خانه کوید. چند لحظه بعد، فاطمه در را باز کرد. نگاهش هنوز خسته و نگران بود، اما وقتی چهره غریبه ای با لباسی آشنا دید، کمی راحت تر شد.

اکبر با لحنی آرام و مودبانه گفت: "سلام علیکم، من اکبر هستم، خبرنگار رادیو بی بی سی. برای پیگیری وضعیت پدرتان، عبدالله، به اینجا آمده ام. ممکن است چند دقیقه از وقتتان را بگیرم؟" فاطمه با صدایی مطمئن پاسخ داد: "وعلیکم سلام. بله، بفرمایید داخل."

اکبر داخل شد و نگاهی به خانه انداخت. فضای ساده اما پر از معنایی در خانه حاکم بود. او به خوبی می دانست که این خانه نماد مقاومت و امید برای بسیاری از دختران است.

پس از لحظاتی سکوت، اکبر شروع به پرسیدن سوالات کرد. او نگاهی عمیق به چشمان فاطمه

انداخت و گفت: "می‌دانم شرایط سختی را پشت سر گذاشته‌اید. اما اولین سوالم این است: چرا پدرتان این خطر را پذیرفت؟ او می‌دانست که طالبان تحمل نخواهند کرد که دختری در خانه‌اش درس بخواند، چرا ادامه داد؟".

فاطمه با لحنی قاطع پاسخ داد: "پدرم همیشه به ما می‌گفت که علم نوری است که نمی‌توان آن را خاموش کرد. او باور داشت که آینده ما، آینده کشورمان، وابسته به دانستن و آگاهی است. اگر چه می‌دانست که طالبان نمی‌پذیرند، اما هیچوقت از این هدف دست نکشید. ما برای چیزی بزرگتر از خودمان می‌جنگیم."

اکبر نگاهی اندیشمندانه به فاطمه انداخت و پرسید: "تو خودت به عنوان دختر و یکی از مسئولان این کلاس‌ها، نمی‌ترسیدی؟ ترس از طالبان، از دستگیری، از مجازات؟" فاطمه برای لحظه‌ای مکث کرد. لبخند تلخی بر لبانش نشست. "ترس؟ بله، ترس همیشه وجود دارد. هر شب که می‌خوابیدم، نمی‌دانستم آیا فردا دوباره می‌توانم بیدار شوم یا نه. اما ترس ما نباید مسیر ما را تعیین کند. ما از جهل بیشتر از طالبان می‌ترسیم. اگر بگذاریم آن‌ها ما را از حق یادگیری محروم کنند، ترس ما پیروز شده است."

اکبر که از عمق سخنان فاطمه متأثر شده بود، با لحنی نرم‌تر گفت: "پدرت را بردند و حالا بازگشته، اما اگر دوباره بیایند؟ آیا قصد دارید این کلاس‌ها را ادامه دهید؟"

فاطمه مستقیم به چشمان اکبر نگریست و گفت: "بله، ما قصد داریم ادامه دهیم. اگر ما تسلیم شویم، چه چیزی برای دختران دیگر باقی می‌ماند؟ آینده‌ای تاریک و خالی. ما نمی‌توانیم بگذاریم که صدایمان خاموش شود. علم حق ماست و هیچکس نمی‌تواند آن را از ما بگیرد." اکبر برای لحظه‌ای در سکوت ماند. او نه تنها یک ژورنالیست، بلکه انسانی بود که در برابر این همه شجاعت احساس تحسین می‌کرد. او می‌دانست که داستان فاطمه و دیگر دختران باید به گوش دنیا برسد.

او با آرامش پرسید: "آیا پیامی برای دنیا دارید؟ برای کسانی که ممکن است صدای شما را بشنوند و بخواهند کمکی کنند؟"

فاطمه با نگاهی که ترکیبی از امید و عزم بود، گفت: "بله، پیام ما این است: صدای ما خاموش نخواهد شد. هر چند که سعی کنند ما را ساکت کنند، اما ما برای آینده‌ای بهتر ایستاده‌ایم. ما

نیاز به حمایت داریم، نیاز داریم که دنیا بداند ما چه چیزی را تجربه می‌کنیم. اما بیش از هر چیزی، نیاز داریم که بدانند ما از حقدار برای یادگیری و آزادی نمی‌گذریم.

اکبر بعد از شنیدن این کلمات، دفترچه‌اش را بست و با احترام گفت: "فاطمه، داستان شما را به گوش دنیا خواهم رساند. بدانید که صدای شما تنها در این خانه و در این شهر نمی‌ماند. دنیا باید بداند که شما برای چه چیزی می‌جنگید."

فاطمه لبخندی محجوب زد. "تشکر می‌کنم، اما این جنگ فقط برای ما نیست. این جنگ برای همه کسانی است که در سکوت می‌مانند و برای روزی که شاید صدایشان شنیده شود."

اکبر پس از خداحافظی، با دل سنگینی خانه را ترک کرد، اما با اطمینان به این که داستان مقاومت فاطمه و دختران دیگر به گوش جهانیان خواهد رسید

بعد از اینکه اکبر از خانه بیرون شد عبدالله و خدیجه آمده و فاطمه عزیز و ارج مند شانرا در آغوش مهر و محبت فشردند و برای یکدیگر گفتند که گفته بودم که روزی صدای نجیب و فاطمه و همه دختران قریه در گوش جهانیان خواهد رسید که اینک رسید اولین گام و پله موفقیت تان مبارک همه دختران قریه؛ فاطمه و نجیب از عبدالله اظهار سپاس نموده گفتند که اگر دلجوئی و یاری خودت با ما نمی‌بود ما گاهی هم تا اینجا نمی‌رسیدیم. و خوشبختانه امروز همه دختران صنف این قریه تاریخ سجاوند مضامین صنف یازدهم را می‌خوانند یکسال بعد بخیر انشاءالله از صنف ۱۲ فارغ میشوند این دست آوردی بزرگیست.

ولی فاطمه گفت ما تا هدف نهائی به پیش خواهیم رفت ما تا آنجا پیش می‌رویم که دیگر هیچ مادری نسبت نبود داکتر در اثر زائمان بمیرد و هلاک شود. فاطمه همیشه احساس می‌کرد چیزی در زندگی‌اش کم است. هر چند خدیجه، همسر عبدالله، با عشق و مراقبت از او نگهداری کرده بود، اما سایه‌ای از غم و ناشناختگی در دل فاطمه باقی مانده بود؛ سایه‌ای از پدرش، محمد گل، که سال‌ها پیش در سفری نامعلوم ناپدید شده بود.

سال‌ها از آن زمان گذشته بود و فاطمه اکنون دختری جوان و پر قدرت بود، رهبری دختران دیگر در کلاس‌های مخفی و مبارزه برای حق تحصیلشان را بر عهده داشت. اما همواره در دلش سؤالی بی‌پاسخ بود: "پدرم کیست؟ چرا مرا ترک کرد؟"

یک روز غروب، هنگامی که فاطمه از کلاس زیرزمینی بازمی‌گشت، در حالی که خسته و پر

از فکر بود، صدای کوبیدن در خانه به گوشش رسید. وقتی در را باز کرد، مردی میانسال با چهره‌ای خسته و دستانی لرزان در آستانه در ایستاده بود. فاطمه با نگاهی سرد و پرسشی به او نگرست.

مرد با چشمانی پر از اشک به او خیره شد. لبانش لرزید و با صدایی که انگار از دل سال‌ها خاطرات سر برآورده بود، گفت: "فاطمه... تو همان فاطمه‌ای؟"

فاطمه با تعجب و گیجی گفت: "بله، من فاطمه‌ام. شما کی هستید؟" مرد نتوانست جلوی اشک‌هایش را بگیرد. او به زانو افتاد و با چشمانی که از شوق و غم می‌درخشیدند، گفت: "من پدر تو هستم، محمد گل."

فاطمه که انتظار شنیدن چنین حرفی را نداشت، در جا خشک شد. او با حیرت به مرد نگرست و ذهنش پر از خاطرات محو و مبهمی شد؛ تصویری از کودکی‌اش که مادرش را از دست داده بود و مردی که او را به خدیجه سپرده و رفته بود.

او نمی‌دانست چه باید بگوید. قلبش می‌تپید، اما ذهنش هنوز نمی‌توانست مرد را باور کند. "پدر؟" این کلمه برایش غریبه بود، نه به خاطر اینکه پدرش را از یاد برده بود، بلکه به خاطر اینکه سال‌ها او را در ذهن خود تصور کرده و هرگز این لحظه را انتظار نداشت.

محمد گل که هنوز در شوک دیدن دخترش بود، به آرامی ادامه داد: "من مجبور شدم بروم... بعد از مرگ مادرت، دنیا برایم تیره و تار شده بود. فکر می‌کردم باید جایی بروم تا دوباره خودم را پیدا کنم. اما هر قدمی که برداشتم، قلبم از تو دور تر نمی‌شد. تو همیشه با من بودی، فاطمه. هرگز نتوانستم از تو دور شوم."

فاطمه با صدایی که لرزان بود، گفت: "پس چرا من را رها کردی؟ چرا هیچ وقت نیامدی؟" اشک‌هایش آرام شروع به جاری شدن کرد. او همیشه به دنبال این پاسخ بود، و حالا که پدرش روبه‌رویش بود، تمام آن غم‌ها و سوالات به یکباره فوران کردند.

محمد گل با چشمانی پر از پشیمانی گفت: "اشتباه کردم، دخترم. فکر می‌کردم که باید دور شوم تا قوی‌تر شوم و برای تو پدری بهتر باشم. اما حقیقت این است که هیچ چیز نمی‌تواند جبران این سال‌ها باشد. فقط از تو می‌خواهم که مرا ببخشی."

فاطمه با قلبی سنگین و گیج، نمی‌دانست چه بگوید. سال‌ها حسرت داشتن پدری که هرگز

ندیده بود، حالا به شکلی تلخ جلوی او ایستاده بود. اما چیزی در چشمان محمد گل او را آرام کرد؛ شاید همان عشقی که سال‌ها پنهان مانده بود، حالا در اشک‌های این مرد نمایان شده بود. بالحنی آرام‌تر و نرم‌تر، فاطمه گفت: "شاید زمان زیادی از دست رفته باشد... اما من همیشه می‌خواستم بدانم تو کی هستی. حالا که اینجا هستی، شاید بتوانیم از نو شروع کنیم."

محمد گل که اشک‌های شوقش همچنان جاری بود، لبخندی از دل برآمده بر لبانش نشست و گفت: "از نو شروع کنیم، دخترم. این بار من تو را هرگز رها نخواهم کرد."

خدیدجه که در آستانه در ایستاده و شاهد این صحنه بود، لبخند محبت‌آمیزی به هر دوی آن‌ها زد. او می‌دانست که فاطمه نیاز داشت پدرش را پیدا کند، و حالا که این پیوند دوباره شکل گرفته بود، شاید زخم‌های قلب او نیز آرام آرام التیام یابد.

فاطمه که هنوز در شوک بود، دست پدرش را گرفت و با لبخندی ملایم به او گفت: "ما راه سختی را در پیش داریم، پدر. اما حالا که تو اینجایی، شاید بتوانیم این مسیر را با هم طی کنیم." محمد گل در حالی که دست فاطمه را محکم در دست گرفته بود، احساس کرد که سال‌ها رنج و پشیمانی در این لحظه از او کاسته شده است. هر چند مسیر سختی در پیش بود، اما او دیگر تنها نبود.

فاطمه نیز می‌دانست که با وجود تمام دشواری‌ها و خاطرات تلخ گذشته، شاید اکنون فرصتی برای بازسازی و یافتن دوباره پیوندی از دست رفته داشته باشد. او به آینده امیدوار بود، نه فقط برای خودش، بلکه برای تمام دخترانی که هنوز در جستجوی آزادی و دانایی بودند.

محمد گل پدر فاطمه بعد از گذشت ۱۵ سال دوباره به قریه باز می‌گردد و با دخترش فاطمه خیلی اشک میریزد و در جواب سوال فاطمه می‌گوید که این ۱۵ سال را در بند قاچاقبران مواد مخدر محبوس بوده است.

محمد گل بعد از لحظاتی سکوت و بغضی که در گلویش سنگینی می‌کرد، به آرامی نگاهش را به چشمان فاطمه دوخت. او نمی‌توانست تمام دردهایی که در این ۱۵ سال تحمل کرده بود را به راحتی بیان کند. هر کلمه‌ای که می‌خواست بگوید، به نظرش کوچک و ناتوان از بیان آن رنج عظیم می‌آمد.

«فاطمه جان، نمی‌دانی چقدر دلم برایت تنگ شده بود... هر روز و هر شب به این فکر بودم که

شاید دیگر هیچ وقت چهره‌ی معصومت را نبینم، صدایت را نشنوم... اما خدا خواست که امروز اینجا باشم. ۱۵ سال، فاطمه... ۱۵ سال تمام»

محمد گل سرش را پایین انداخت و دستانش را مشت کرد. صدای آرام نفس‌های سنگینش نشان می‌داد که لحظات سختی را می‌خواهد به یاد بیاورد.

«آن روز که مرا گرفتند، نمی‌دانستم که به کجا می‌برند. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که زندگی‌ام تمام شده... به خاطر یک اشتباه کوچک، به دام قاچاقچیان افتادم. فکر می‌کردم شاید چند روزی بمانم و برگردم، اما..»

محمد گل نفس عمیقی کشید. چشمانش پر از غم و خاطراتی بود که از بیان‌شان عاجز بود. «مرا به جایی بردند که هیچ کس را نمی‌شناختم. یک جهنم زمینی... جایی که انسانیت هیچ ارزشی نداشت. من مجبور بودم برای آنها کار کنم، اگر سرپیچی می‌کردم، مرا شکنجه می‌کردند. انسان‌هایی را دیدم که دیگر امیدی به زندگی نداشتند، چشم‌هایشان خالی از هر احساسی بود. صدای فریاد و التماس کسانی که در گوشه‌ای از آن جهنم زندانی بودند هنوز در گوشم است. و من»

او ناگهان متوقف شد و سرش را میان دستانش گرفت. فاطمه به آرامی به پدرش نزدیک شد، دستش را روی شانه‌اش گذاشت و با صدای لرزانی گفت: «پدر جان، تو اینجا... اینجا پیش من هستی. هر چه که گذشته، دیگر گذشته..»

محمد گل با چشمان پر اشک به دخترش نگاه کرد. «اما فاطمه... این زخم‌ها... این زخم‌های روح من، دیگر هیچ وقت خوب نمی‌شوند. کاری که آنها با من کردند، فقط یک انسان قوی می‌تواند زنده بماند... و من نمی‌دانم چطور توانستم دوام بیاورم...»

فاطمه لبخند کوچکی زد، اگرچه قلبش هم از این همه درد پدرش تکه‌تکه شده بود. «پدر جان، مهم این است که تو باز گشتی. ما می‌توانیم از نو شروع کنیم. زندگی را دوباره بسازیم. دیگر تو تنها نیستی»

محمد گل سرش را بلند کرد و برای اولین بار در آن روز، لبخندی که سال‌ها از لبانش گریخته بود، بر چهره‌اش نشست.

محمد گل لحظه‌ای سکوت کرد و سپس با صدایی لرزان و چشمانی که به خاطرات تلخ و سیاه گذشته‌اش خیره شده بود، یکی از وحشتناک‌ترین لحظات زندگی‌اش را بازگو کرد:

«در یکی از شب‌های سرد و تاریک، در یک راه باریک و بی‌پایان، آنها مرا با خود بردند. صدای باد در میان درختان می‌پیچید و هر از گاهی، صدای حیوانات وحشی در دوردست‌ها به گوش می‌رسید. دلم لرزیده بود و هیچ نمی‌دانستم چه بر سرم خواهد آمد. در آن شب، هیچ نوری در آسمان نبود و سیاهی به قدری غلیظ بود که حتی نمی‌توانستم چهره آن‌هایی را که کنارم قدم برمی‌داشتند، به خوبی بینم. تنها چیزی که حس می‌کردم، صدای قدم‌هایشان بود که با ریتمی سنگین و بی‌رحمانه در آن سکوت شبانه می‌پیچید.»

محمد گل نفس عمیقی کشید، انگار که می‌خواست آن صحنه‌های تلخ را دوباره در ذهنش مرور کند. صدایش شکسته‌تر و پر از اندوه شد

«با من مردی دیگر هم بود، او بکس دیپلمات بزرگی به همراه داشت که می‌دانستم پر از مواد مخدر است. این مرد ظاهراً فردی بود که از سوی قاچاقچیان مواد فرستاده شده بود تا محموله را تحویل دهد. از همان لحظه که او را دیدم، ترسی عجیب در دلم افتاد. اما کسانی که من در دستشان بودم، بکس دیگری با خود داشتند... پر از پول. مبادله‌ای قرار بود انجام شود. پول برای مواد. اما در آن دنیا، وفا به قول و قرار معنایی نداشت.»

محمد گل لحظه‌ای مکث کرد، انگار که صدای شلیک‌های آن شب هنوز در گوشش می‌پیچید. «آنها مواد را گرفتند. مرد دیپلمات ایستاده بود، منتظر پول بود تا معامله تمام شود. ناگهان صدای شلیک... یک، دو، سه... تا شش بار. مرد روی زمین افتاد. شش گلوله از تفنگچه‌ء میکاروف، که از فاصله نزدیک شلیک شده بود، او را بی‌جان کرد. هیچ‌وقت آن صحنه را فراموش نمی‌کنم؛ چشمان مرد هنوز باز بود، گویی که تا آخرین لحظه نمی‌توانست باور کند چه اتفاقی افتاده است. نه فریادی کشید و نه مقاومتی کرد، فقط فرو افتاد، همان‌طور که با بکس دیپلماتش ایستاده بود.»

محمد گل دستش را بر روی صورتش کشید، انگار که بخواهد آن لحظه‌ها را از ذهنش پاک کند، اما بی‌فایده بود.

«آنها با سرعت فرار کردند، درست مثل شبح‌هایی که در تاریکی شب ناپدید می‌شوند. اما

من... من تنها ماندم. مرده‌ای که روی زمین افتاده بود و بکس‌های پر از پول و مواد، همه گواه بی‌رحمی دنیایی بود که من در آن اسیر شده بودم. به من دستور دادند، بی‌هیچ احساسی، فقط یک فرمان. 'دفنش کن!' گفتند. دستی به کمرم زدند و بیلی به دستم دادند»
او به زمین خیره شد، گویی دوباره همان صحنه را می‌دید.

«بیل را در دست گرفتم. زمین سرد و سخت بود، انگار که خود زمین هم در برابر این ظلم مقاومت می‌کرد. هر ضربه بیل بر خاک، صدای ضجه‌هایی را درونم به صدا درمی‌آورد. دفن کردن یک انسان... یک مرد که تا لحظاتی پیش زنده بود و حالا به خاطره‌ای تلخ تبدیل شده بود... این کار را هیچ‌وقت نمی‌توانم از یاد ببرم. دست‌های لرزانم، چهره مرد کشته شده، چشمان بی‌حیاتش که انگار هنوز به من خیره مانده بودند، همه و همه هنوز هم شب‌ها در خواب‌هایم ظاهر می‌شوند. هر بار که آن صحنه را به یاد می‌آورم، قلبم سنگین‌تر می‌شود. نمی‌دانم چطور آن شب تمام شد، تنها می‌دانم که آن مرگ نه فقط جسم او، که بخشی از روح مرا هم دفن کرد»

محمد گل نفس عمیقی کشید و نگاهش را از زمین بلند کرد. چشمانش پر از غم و اندوهی بود که در کلمات نمی‌گنجید.

«گاهی از خودم می‌پرسم، چگونه توانستم از آن شب‌های تاریک و سیاه جان سالم به در ببرم؟ شاید بخاطر این بود که هنوز امید داشتم، هنوز چهره تو، فاطمه جان، در ذهنم بود که می‌توانستم تحمل کنم. اما آن شب و آن مرد، هیچ‌وقت از یادم نخواهند رفت. هیچ‌وقت...»

در همین موقع خدیجه و عبدالله نیز وارد اتاقی شدند که محمد گل و فاطمه راز و نیاز می‌کردند عبدالله و خدیجه از حد زیاد خوش شدند که محمد گل دوباره پیدا شد و دختر نازش فاطمه را در آغوش محبت اش کشید عبدالله و خدیجه برای محمد گل پیشنهاد نمودند که دیگر با آنها زندگی نماید دو اتاق نزدیک دروازه حویلی را برای تان فرش می‌کنیم و شما هم در همانجا باما باشین ولی خوردن و نوشیدن تان بالای ما است .

محمد گل اظهار سپاس از هر دو نفر در مورد نگهداری فاطمه در طول ۱۵ سال نموده و در ضمن گفت ما را اجازه دهید بریم دروازه خودمان را باز کنیم جاهای قدم‌های زهره نامراد را بوی کنیم .

خدایچه گفت: در هیچ صورت امکان ندارد من نمیخواهم دخترم را از من دور سازید من بیدون فاطمه لحظه هم زندگی کرده نمیتوانم فقط با ما باشین وبس ولی شما میتونید کارهای دام داری تان را دوباره آغاز نمائید ولی فاطمه گفت نه مادر جان من برای پدرم وظیفه دارم یعنی از همین حالا پدرم در خدمت همه شاگردان قریه قرار خواهد گرفت وهمه چیزهای مورد نیاز شان را از بازار لوگر تهیه نماید اطلاع دارید که بعضی موسسات خیریه ما را ماهوار کمک میکنند و من میخواهم نام پدرم را بنام نگهبان صنف یکمقدار معاش برایش تهیه بینم .

عبدالله و خدیجه هر دو باهم دعا کردند که ازین چه بهتر خوشا بحال دختر ما فاطمه جان که در چنین سن توانست صدایش را جهانیان بشنوند و یک مقدار کمک مالی همراه ما نمایند.

همه به نتیجه رسیدند که محمد گل من حیث برادر ناتنی عبدالله باوی زندگی را از صفر شروع نماید شام فرا رسیدن شب را خوردند و هر یک رفتند بطرف خوابگاه شان محمد گل امشب بادخترش فاطمه در یک اتاق خوابید و هر لحظه فاطمه را بوی میگرد و نهایت اشک میریخت ولی شب شد و همه رفتند بخواب در جریان خواب ساعتی ۲ شب بود که محمد گل در خواب ترسیده فریاد کشید دخترش او را بیدار نموده پرسید چرا پدر؟ محمد گل گفت فرزندم آنچه دیده ام هر شب کابوس می بینم

شب دوباره آمد. خوابم نمی برد. هر بار که چشم هایم را می بندم، آن صحنه ها دوباره جلوی چشمانم جان می گیرند. انگار که هیچ وقت رهایم نمی کنند. مدت هاست که از آن روزهای سیاه و تاریک می گذرد، اما هنوز هم هر شب در کابوس هایم گیر افتاده ام.

۱۵ سال پیش بود. در آن کوه های سنگلاخی و بی رحم، جایی که هیچ قانونی نبود و هیچ کس دلش به حال انسان ها نمی سوخت. قاچاقچی ها مثل گرگ های گرسنه، جان انسان ها را می گرفتند. من آنجا بودم، در میان شان، تماشا می کردم. هیچ وقت نمی توانم آن صحنه را فراموش کنم؛ مردی که به دست آن ها کشته شد، بدون هیچ گناهی. صدای فریاد هایش هنوز در گوشم می پیچد، و آن لحظه ای که چشمانش را برای همیشه بست، در ذهنم حک شده است. و من با داستان کثافت زده ام او رازیر خاک کردم اینهمه کابوس های است که ضمیرم را میسوزاند و تنم را بند؛ بند جدا میسازند.

هر بار که آن صحنه به یادم می آید، سینه ام سنگین می شود. نمی دانم چرا، اما امشب این کابوس

حتی شدیدتر بود. در خواب، دوباره در آن کوه‌ها بودم، صدای شلیک‌ها، فریادها، و بوی خون همه جا بود. حس می‌کردم که دوباره آنجا هستم، در میان مرگ و نابودی. دیدم که دوباره آن مرد افتاد، اما این بار کسی نمانده بود که به او کمک کند، و من فقط ایستاده بودم، بی‌حرکت، بی‌دفاع، بی‌صدا.

با هراسی شدید از خواب پریدم. قلبم به شدت می‌زد و نفسم بند آمده بود. صدا زدم، صدا زدم اما نمی‌دانم چه کسی را می‌خواستم. دخترم، فاطمه، دستانم را گرفت و با مهربانی گفت: "پدر، نترس، حالا در خانه هستی، در امنیت هستی."

اما من دیگر نمی‌توانم به تو بگویم دخترم که این امنیت فقط ظاهری است. روحم هنوز در آن کوه‌هاست. هنوز در میان آن خاطرات تلخ، در میان آن مرگ‌ها و نابودی‌ها گرفتار شده‌ام. دخترم به من لبخند می‌زند، اما من فقط سسری تکان می‌دهم هیچ کس نمی‌داند که این کابوس‌ها هر شب به سراغم می‌آیند و هر بار مرا به همان نقطه تاریک بازمی‌گردانند.

گاهی از خودم می‌پرسم: آیا روزی می‌رسد که بتوانم از این کابوس‌ها فرار کنم؟ آیا این شب‌های تاریک پایان دارند؟ یا شاید من برای همیشه در این دنیای هراس‌انگیز گیر افتاده‌ام، جایی که هیچ روشنایی نیست و هیچ کس نمی‌تواند مرا نجات دهد.

شب سحر شد و هر طرف روشن شد آفتاب از دل کوه‌های بلند سجاوند سرش را بیرون کرده بود و دل طبیعت درک کرده بود که درینجا درین قریه دخت زیبای زهره و محمد گل چراغ معرفت افروخته اند.

عبدالله در وقت خوردن صبحانه برای محمد گل در محضر فاطمه و خدیجه قصه می‌کرد که وقت تو غائب شدی هر روز دخترکت بیتابی می‌کرد

داستان: سایه‌های تنگی لوگر

صبح بود، آفتاب تازه از پشت کوه‌های بلند سربرافراشته بود و نورش به آرامی از پنجره‌های کوچک اتاق عبور می‌کرد. محمد گل هنوز آرام و خاموش در کنار سفره نشسته بود. فاطمه، دخترش، نگاهی پرمهر به او انداخت و برایش چای ریخت. سکوت سنگینی میانشان جاری بود، اما عبدالله تصمیم گرفت آن را بشکند.

عبدالله نگاهی به محمد گل کرد و گفت: "یادت هست وقتی تو غائب شدی، چه روزهایی بر ما گذشت؟ هر روز، فاطمه‌ات چشم به راه بود. بیتاب، بی‌قرار، هر گوشه‌ای را نگاه می‌کرد و می‌پرسید: پدرم کجاست؟ چرا او بر نمی‌گردد؟"

فاطمه که سرش را پایین انداخته بود، سعی می‌کرد اشک‌هایش را پنهان کند، اما بغض در گلویش فرو می‌رفت. محمد گل بی‌حرکت مانده بود، دست‌هایش روی سفره بی‌صدا لرزید. عبدالله نفس عمیقی کشید و ادامه داد: "من هم هر روز به دنبال تو می‌گشتم. هر جایی که به ذهنم می‌رسید، رفتم. از هر کسی که فکر می‌کردم شاید خبری از تو داشته باشد، پرسیدم. اما هیچ نشانی از تو نبود، انگار که به زمین فرو رفته باشی."

او مکثی کرد و سپس به یاد آورد: "تنها یک روز، در راه تنگی لوگر، مردی به راهم آمد. مردی که ظاهرش عجیب و ترسناک بود. قد بلند، چشمان هیبتناک، موهایی که مثل زنان بلند بود و سبیل‌هایی که شبیه خنجر به نظر می‌آمد. انگار که از دنیایی دیگر آمده بود. او ناگهان جلویم را گرفت و با صدایی سرد و تیز پرسید: 'تو چه کاره هستی که محمد گل را جست‌وجو می‌کنی؟ او چه نسبتی با تو دارد؟'"

عبدالله کمی مکث کرد و نگاهی به چشمان خسته محمد گل انداخت. "من ترسیده بودم، دست و پایم می‌لرزید. گفتم: 'هیچ نسبتی نداریم، او فقط از قریه ما بود.' اما آن مرد اخم‌هایش را درهم کشید و با تهدید گفت: 'دیگر اسمش را از دهنت نشنوم. اگر باز هم در مورد محمد گل پرسی، کارت تمام است. حالا برو، قبل از اینکه پشیمانم کنم.'"

عبدالله سرش را پایین انداخت و با صدایی ملایم ادامه داد: "بعد از آن دیگر نتوانستم از کسی درباره‌ات پرسیم. ترسیده بودم... واقعاً ترسیده بودم. آن مرد چیزی در چشمانش داشت که نمی‌گذاشت از او سرپیچی کنم."

محمد گل نگاهی عمیق به عبدالله انداخت، انگار که سال‌ها درد و خاطرات تلخ در چشمانش زنده شده باشد. او آهی کشید و به آرامی گفت: "دقیقاً همان‌طور بود که گفتم. آن مرد و امثال او مرا گرفتند. گروگان‌شان بودم... شاید بهتر است بگویم اسیر شدم. سال‌ها در اختیارشان بودم و تنها وظیفه‌ای که به من سپرده بودند... قبر کردن بود."

صدای محمد گل سنگین و شکسته بود. او ادامه داد: "هر روز که چشمانم را باز می‌کردم،

امید به رهایی داشتیم. اما روز به روز زندگی برایم تاریک تر می شد. این مردمان بی رحم، مثل سایه‌هایی سیاه، همه جا بودند. من در خدمت‌شان بودم، در برابرشان بی قدرت و بی صدا. جنایات بزرگی را بر سرم آوردند. نمی دانم چرا هنوز زنده‌ام، شاید تنها چیزی که مرا زنده نگه داشت، فکر به خانواده‌ام بود."

فاطمه که نتوانسته بود دیگر جلوی اشک‌هایش را بگیرد، به طرف پدرش خم شد و دستانش را گرفت. "پدر، حالا دیگر پیش ما هستی. هر چه بود، گذشته است."

محمد گل لبخندی تلخ زد، اما چشمانش هنوز پر از رنج بود. "بله، دخترم. حالا پیش شما هستم، اما آن سایه‌های سیاه... آن‌ها هنوز در خواب‌هایم به سراغم می آیند."

عبدالله ساکت شد و خدیجه، همسر عبدالله، که تا آن لحظه فقط گوش می داد، آرام به محمد گل نگاهی کرد و گفت: "ما همه کنارت هستیم، محمد گل. دیگر آن دوران گذشته است. حالا در خانه‌ات، در امان هستی."

اما محمد گل خوب می دانست که آن سایه‌ها، هر چند در دنیای واقعی پشت سر گذاشته شده باشند، هنوز در ذهن و روحش زنده‌اند. هر شب در خواب‌هایش زنده می شوند و او را به آن روزهای تلخ بازمی گردانند.

عبدالله: جستجو در میان سایه‌ها

عبدالله قاشق چای خوری را در استکان چای غلتاند، نگاهی به محمد گل انداخت و خاطراتی که مدت‌ها سعی کرده بود از یاد ببرد، دوباره در ذهنش جان گرفت. فاطمه در کنار پدر نشسته بود و نگاهی نگران به چهره تکیده و شکسته محمد گل داشت. عبدالله با خود اندیشید که چقدر این مرد تغییر کرده است؛ آن نگاه پرنشاط گذشته جایش را به چشمانی خالی از احساس داده بود.

او نمی توانست فراموش کند روزهایی را که محمد گل ناپدید شده بود، و آن احساس سنگینی که هر روز قلبش را فشار می داد. او فاطمه را می دید که بیتابانه پدرش را جست‌وجو می کرد و هیچ جوابی برایش نداشت. اما آنچه او را بیشتر از همه آزار می داد، آن روزی بود که در راه تنگی لوگر با آن مرد هیبتناک روبه‌رو شد.

عبدالله با صدایی که کمی از اضطراب در آن آشکار بود، شروع به صحبت کرد. "محمدگل، هر بار که این داستان را یادم می آورم، قلبم سنگین تر می شود. آن روز در تنگی لوگر، در جست و جوی تو بودم. هفته ها بود که هر جا به ذهنم می رسید، سر زدم. خبری از تو نبود، نه اثری، نه ردی. فکر می کردم شاید کسی از دوستان قدیمی مان خبری داشته باشد، شاید در جایی پناه گرفته باشی. اما ناامید بودم."

چای در دست عبدالله سرد شد، اما هنوز هم خاطرات آن روز ذهنش را گرم و ناآرام می کرد. "وقتی آن مرد به راهم آمد، نمی توانستم نگاهش را فراموش کنم. انگار از دل تاریکی بیرون آمده بود. موهایش بلند، به شکلی غیر معمول، و سیل هایش انگار تیغی بر صورتش بودند. او به من خیره شد، چشمانش پر از نفرت و تهدید بود. پرسید: 'تو چه کاره ای که محمدگل را جست و جو می کنی؟' نمی توانستم پاسخ دهم. صدایش سرد و خطرناک بود. در آن لحظه، تمام وجودم پر از ترس شد."

عبدالله مکثی کرد، نگاهی به محمدگل انداخت و به یاد آورد که چگونه آن مرد با خشمی بی رحمانه به او هشدار داده بود. "گفتم که ما فقط از یک قریه ایم، هیچ رابطه نزدیکی نداریم. اما او به چشمانم خیره شد و گفت: 'این نام را دیگر از دهانت نشنوم. اگر دوباره بررسی، کارت با من است.'"

صدایش لرزان تر شد. "وقتی از او دور شدم، هر قدمی که برمی داشتم، احساس می کردم مرگ به من نزدیک تر می شود. نمی توانستم نفس بکشم، قلبم در سینه ام می کوبید. به خانه که رسیدم، دیگر نتوانستم از کسی درباره تو پرسان کنم. ترسیده بودم، محمدگل. آن مرد... او سایه ای از مرگ بود."

محمدگل که تاکنون در سکوت به حرف های عبدالله گوش داده بود، سرش را به علامت تأیید تکان داد. صدایش آهسته بود، اما در آن درد و زخم های عمیقی نهفته بود. "دقیقاً همان طور که گفتم، عبدالله. آن ها مرا گرفتند. انسان هایی که هیچ رحم و مروتی در دل شان نبود. سایه هایی بودند که در دل تاریکی زندگی می کردند، بی رحم و خشن. هر روز، من فقط زنده بودم تا قبر بکنم. هر شب با ترس اینکه شاید فردا نوبت خودم باشد، می خوابیدم."

عبدالله به چشمان محمد گل خیره شد، و برای لحظه‌ای احساس کرد که شاید بهتر بود او هرگز این جست‌وجو را آغاز نکرده بود.

عبدالله به آرامی به محمد گل نگاه کرد. دلش پر از غم و اندوه بود. بغضی سنگین در گلویش گیر کرده بود، اما باید حرفی می‌زد. چند لحظه‌ای در سکوت گذشت تا اینکه بالاخره با صدایی گرفته گفت:

"محمد گل، برادر... می‌دانم آنچه که تو از سر گذرانده‌ای را شاید هیچ کس درک نکند. شاید هیچ کس نتواند عمق آن تاریکی و بی‌رحمی را که بر شانه‌هایت سنگینی می‌کند، حس کند. اما تو هنوز اینجایی. هنوز می‌جنگی. هر روز که از خواب بیدار می‌شوی، به من ثابت می‌کنی که زنده بودن، حتی وقتی مرگ از هر گوشه و کناری سایه می‌اندازد، یک پیروزی است. ما نمی‌توانیم گذشته را تغییر دهیم، آن درد و رنجی که کشیده‌ای، همیشه همراهت خواهد بود، اما اینجا کسانی هستند که به تو نیاز دارند. فاطمه به پدری مثل تو نیاز دارد. دختری که هنوز امید دارد، حتی اگر سرنوشت بی‌رحم بوده.

همه‌مان زخم‌هایی داریم که نمی‌شود به راحتی به آن‌ها مرهم گذاشت، اما با هم می‌توانیم تحملشان کنیم. محمد گل، تو برای من برادر هستی، و من همیشه در کنارت خواهم بود، در هر لحظه و هر شرایطی."

عبدالله نفس عمیقی کشید و با چشمانی پر از اشک به محمد گل خیره شد، امیدوار که حرف‌هایش مرهمی کوچک برای زخم‌های عمیق او باشد

عبدالله دوباره به سخن آمده افزود انسانها تا چه اندازه میتوانند پست فطرت باشند و تا چه سرحد میتوانند بخاطر منفعت جوئی جنایت نمایند این انسانها هستند که طبیعت را به ویرانی میکشند عبدالله دوباره به سخن آمد و با لحنی سنگین تر و عمیق تر گفت: "می‌دانی، محمد گل، گاهی فکر می‌کنم که انسان‌ها خودشان بزرگ‌ترین دشمنان خودشان هستند. ما تنها موجوداتی هستیم که آگاهانه می‌توانیم درد و رنج به یکدیگر تحمیل کنیم، آن‌هم فقط برای منفعتی کوچک یا قدرتی زودگذر. تا چه حد باید خودمان را فراموش کنیم که دست به چنین جنایاتی بزنیم؟ به طبیعت و به یکدیگر این‌گونه خیانت کنیم؟

گاهی این دنیا مثل صحنه‌ای از یک کابوس به نظر می‌آید. انسان‌ها به جای ساختن و رشد

دادن، بیشتر به ویران کردن و آسیب رساندن مشغول‌اند. وقتی طمع چشم‌هایمان را می‌گیرد، دیگر هیچ چیز مقدس نمی‌ماند؛ نه زندگی، نه طبیعت، نه حتی انسانیت.

این جنگ‌هایی که به راه می‌اندازیم، این مرزهایی که می‌کشیم، این جنایاتی که در دل شب‌های تاریک مرتکب می‌شویم... همه‌اش به خاطر ترس است. ترس از اینکه شاید دیگری سهم بیشتری داشته باشد، یا اینکه شاید قدرت و ثروت از دستانم برود.

اما محمدگل، به چه قیمتی؟ وقتی زمین زیر پاهایمان سوخته، آب‌ها آلوده و درختان بریده می‌شوند، وقتی فرزندانمان در جهانی بزرگ می‌شوند که هیچ نشانی از مهربانی و عدالت ندارد، آیا آن قدرت یا ثروت کوچک ارزشش را دارد؟

من هر روز به این فکر می‌کنم که چطور می‌توانیم راهی پیدا کنیم تا از این چرخه نفرت و ویرانی خارج شویم. شاید پاسخ در دل همان چیزهایی باشد که ما از آن‌ها دور شده‌ایم: احترام به طبیعت، به زندگی، به انسانیت. شاید اگر یک بار به جای طمع و قدرت، محبت و همدلی را انتخاب کنیم، بتوانیم دوباره به چیزی شبیه به انسانیت برگردیم."

عبدالله به محمدگل نگاهی انداخت، گویی که نه فقط با او، بلکه با تمام دنیا صحبت می‌کرد. در همین وقت فاطمه سرش را بلند نموده درحالی‌که برای پدرش ورنجهای که متحمل شده بود اشک میرخت افزود امروز جهان ما را دنیای انترنت که ما هنوز از آن محروم هستیم کوچک و نزدیک ساخته است میشود ما از انسانهای خوب روی کره زمین بیاموزیم که چگونه زندگی را سرو سامان دهیم؟

محمدگل که به صدای فاطمه گوش می‌داد، لبخندی تلخ بر لبانش نشست. دخترش با وجود تمام سختی‌هایی که در زندگی دیده بود، هنوز قلبی پر از امید داشت. اشک‌های او به نشانه درد پدرش بودند، اما در کلامش چیزی بود که محمدگل را از عمق تاریکی که درونش می‌سوخت، بیرون می‌کشید.

عبدالله نگاهی به فاطمه انداخت و با صدایی آرام و محبت‌آمیز گفت: "حق با توست، فاطمه. در این دنیای جدید، دنیا دیگر به بزرگی گذشته نیست. با وجود تمام فاصله‌ها و مرزها، انسان‌ها می‌توانند نزدیک‌تر از همیشه باشند. شاید ما هنوز از بسیاری از امکانات این جهان مدرن

محروم باشیم، اما هنوز هم می‌توانیم از انسان‌های خوب یاد بگیریم، از مردمانی که دل‌هایشان روشن است و زندگی‌شان بر اساس محبت و انصاف بنا شده.

محمد گل که نگاهش میان عبدالله و فاطمه در حرکت بود، برای لحظه‌ای به فکر فرو رفت. سپس به آرامی گفت: "اما چگونه؟ چگونه در دنیایی که این قدر تاریکی در آن ریشه دوانده، می‌شود آن نور و امید را پیدا کرد."

فاطمه، با نگاهی پر از عزم و اراده، ادامه داد: "پدر، شاید همه چیز از خودمان شروع شود. از همین خانواده، از همین روستای کوچک. شاید نتوانیم دنیا را به یکباره تغییر دهیم، اما می‌توانیم در میان خودمان آغاز کنیم. می‌توانیم محبت و همدلی را در دل خودمان پرورش دهیم، با همدیگر مهربان‌تر باشیم، یاد بگیریم که چگونه از دل این تاریکی، نوری بیایم."

عبدالله سرش را تکان داد و افزود: "این دنیای مدرن، با تمام پیچیدگی‌ها و سردرگمی‌هایش، می‌تواند فرصتی برای یادگیری باشد. اگر چه ما به همه آن تکنولوژی‌ها دسترسی نداریم، اما می‌توانیم از داستان‌ها، از تجربه‌های دیگران، از آنهایی که بر تاریکی غلبه کرده‌اند، درس بگیریم. انسان‌هایی که با وجود مشکلاتشان، هنوز هم امید و نیکی را در دل‌هایشان نگه داشته‌اند."

فاطمه به آرامی لبخند زد و گفت: "دنیای ما می‌تواند کوچک باشد، اما قلب‌های ما می‌توانند بزرگ‌تر از آن باشند. شاید ما نمی‌توانیم تمام دنیا را تغییر دهیم، اما می‌توانیم یاد بگیریم که چگونه در این دنیای کوچک خودمان، عشق و محبت را جایگزین نفرت و طمع کنیم."

محمد گل، با وجود دردها و رنج‌های گذشته، به چهره دخترش خیره شد. در آن لحظه، نور کوچکی از امید در دلش روشن شد، نوری که شاید بتواند او را از سایه‌های تیره گذشته رها کند.

عبدالله و محمد گل پدر فاطمه با خدیجه یکجا باهم خندیدند ولی فاطمه صدایش را کشیده گفت من فعلا در آخرین صنف مکتب در زیر زمینی‌ها درس می‌خوانم دنیای امروز در مریخ ومهتاب خانه میسازند من از بعض چیزها اطلاع گرفته ام دنیای سیانس وتکنولوژی به سرعت پیش میرود اما وای بر من که اجازهء تحصیل ندارم همه چیزم محرم است باید نگاه هایم را از

مردم بیوشم رویم را کسی نبیند زیرا من از جنس دوم انسانیت شاید از دید ملاها باشم حیف بر من اگر خموش بنشینم .

محمد گل و عبدالله که هنوز لبخند بر لب داشتند، ناگهان با شنیدن صدای فاطمه متوقف شدند. سکوتی سنگین بر فضا حکم فرما شد. خدیجه با چشمان نگران به فاطمه نگاه می کرد، گویی می خواست چیزی بگوید اما نمی دانست از کجا شروع کند.

فاطمه با چشمانی پر از آتش و صدایی محکم ادامه داد: "پدر، عبدالله، من نمی توانم ساکت بمانم. دیگر نمی توانم به این نگاه‌ها، به این دیوارها، به این زنجیرهایی که دور من کشیده‌اند، تن بدهم. در دنیایی که انسان‌ها بر ستارگان پا می گذارند، من اینجا در تاریکی زیرزمین‌ها درس می خوانم، به امید اینکه روزی بتوانم پا به دنیای روشن بگذارم. اما چرا باید اینقدر ترس و محرومیت را تحمل کنم؟ چرا من باید فقط به این خاطر که دختر هستم، کمتر باشم؟ مگر من هم انسان نیستم؟ مگر عقل و دل من ارزش ندارد؟"

محمد گل با چهره‌ای غمگین به دخترش نگریست. دلش می خواست او را در آغوش بگیرد و از او محافظت کند، اما در عمق وجودش می دانست که فاطمه حق دارد. او خود نیز سال‌ها تحت ظلم و ستم قرار گرفته بود و نمی خواست دخترش همان سرنوشت را تجربه کند. اما چه می توانست بکند؟ در برابر این جهان بی رحم، او تنها یک پدر بود.

عبدالله آهی کشید و به آرامی گفت: "فاطمه، آنچه می گویی درد تمام ماست. این ظلمی که بر تو و بر هزاران دختر دیگر در این سرزمین می رود، شکستی است که همه ما در آن سهیم هستیم. اما تو نباید ناامید شوی. دنیای تو بزرگ تر از این دیوارهاست. علم و دانش، حتی اگر در زیرزمین‌ها هم بیاموزی، قدرتی است که هیچ کس نمی تواند از تو بگیرد. این همان چیزی است که می تواند تو را آزاد کند، و حتی دنیا را تغییر دهد."

فاطمه با چشمانی درخشان از امید و عزم گفت: "من می خواهم بیشتر بیاموزم، می خواهم چیزی بیش از آنچه اینجا به من تحمیل می شود، باشم. دنیای من فراتر از این چهار دیواری‌هاست. من می خواهم صدایم را به گوش جهان برسانم. اگر آن‌ها می خواهند مرا محدود کنند، من از همین محدودیت‌ها قدرت خواهم ساخت. آن‌ها نمی توانند مرا از آرزوهایم محروم کنند." خدیجه که تا آن لحظه ساکت بود، به آرامی به سوی فاطمه رفت، دستش را روی شانه‌اش

گذاشت و گفت: "دخترم، ما همیشه با تو خواهیم بود. تو قدرت تغییر داری. شاید راه سختی در پیش داشته باشی، اما من مطمئنم که می‌توانی. همان‌طور که امروز در دل این تاریکی چراغی برای همه ما شده‌ای."

محمد گل، با چشمانی پر از اشک، لبخندی زد و به فاطمه گفت: "دخترم، تو نور زندگی منی. اگر چه دنیا برایت سخت گرفته، اما باور کن که تو می‌توانی به چیزی بیشتر از آنچه که امروز برایت تصور می‌کنند، دست یابی. من به تو ایمان دارم، و هر کاری از دستم بر آید، برایت خواهم کرد."

در آن لحظه، گویی در دل هر چهار نفر نوری روشن شد. نوری که شاید راهشان را در میان ظلمت و ناامیلات پیدا می‌کرد. فاطمه، با قلبی پر از امید و شور، تصمیم خود را گرفته بود: او برای آینده‌ای بهتر خواهد جنگید، حتی اگر جهان در برابرش بایستد.

چند شب و روزی دیگر هم بخوشی گذشت ولی روزی که در زیر زمینی خانه عبدالله نجیب فرزند عبدالله ۱۸ نفر دختر را درس مکتب میداد دفعتاً گروهی وحشی طالبان کمین زدند و بالفعل چند دختر؛ فاطمه و نجیب را دست بند زده با خود بردند در قریهء سجاوند سروصدای عظیمی بلند شد تو گوئی قیامت کبرا شروع شده کلثوم از همه بیشتر موضوع را دامن میزد و خانه بخانه میگشت تا موضوع را به مردم محل برساند ولی دیری نگذشته بود که عبدالله و محمد گل از کار دوباره بخانه برگشتند و از موضوع اطلاع حاصل نمودند هردو عاجلاً خود ها شانرا به کمیته «نهی از منکر و امر بالمعروف» طالبان رسانیده از دختر شان و نجیب پرسیدند طالبان ابتدا عبدالله را شکنجه داده و برایش گفت ما تو را قبلاً اخطار داده بودیم که از تعلیم مدرن به دختران بگذر ولی تو انسان بی حیا هیچ حیا نکردی و هنوز به کارت ادامه دادی ما فرزندت نجیب را اعدام میکنیم زیرا خلاف امر امیرالمومنین اقدام نموده است.

و همان آقای محمد گل خودت حیا نداشتی که ۱۵ سال تمام در قبر کنی مصروف بودی وقتی آزاد گشتی دوباره به روشنگری پرداختی شما هر دو باید اعدام شوید در محضر عام تا همه مردم سجاوند بدانند که کسانی که در برابر طالبان و یا خلاف امر شریعت عمل مینمایند سزای شان مرگ است هردو را محبوس ساختند.

لحظات بعد مولوی قلندر آخند که آمرگرفتاری اینها بود آمده و هردو را تحت ضربات قنطاق

تفنگ و شلاق قرارداداده تا حدی لت و کوب کرد که هر دونفر از حال رفتند دوباره نجیب را در مقابل چشمان پدرش شلاق زدند تا حدی که به کوما رفت بالاخره مولوی قلندر به سربازانش دستور داد لاش اینها را ببر تا خانه شان و دختران دیگر را نیز آزاد کن ولی محمد گل را در هیچ صورت رها نخواهیم کرد در همان وقت از عبدالله نجیب و فاطمه خط گرفتند که دیگر به درس خواندن مبادرت نخواهند ورزید عبدالله؛ نجیب و همه دختران در زیر خط امضا نموده شصت شانرا گذاشتند ولی فاطمه انکار کرد تا حد آخرین فشاری که بالایش آوردند گفت این خط ننگین را امضا نخواهم کرد دیگران رفتند ولی محمد گل محبوس ماند.

عبدالله نزد وکیل گذر رفته از او خواست تا در حصهء رهائی محمد گل با طالبان صحبت نماید. وقت محراب الدین وکیل گذر و عبدالله نزد طالبان رفتند طالبان برایش گفتند که ملک صاحب خودت محمد گل را نمیشناسی این مرد قبلا مدت ۱۵ سال نزد یکی از گروپهای مان به جرم روشنگری محبوس ماند تازه آزاد شده او که زنش هنگام زائمان مرد به مردم تبلیغ میکرد که باید زنهای ما درس بخوانند تا از مرگ و میر مادران حامله هنگام زائمان جلوگیری شود و او را یکی از گروپهای مان گرفتار نموده مدت ۱۵ سال محبوس داشتند ولی تا هنوز حیا نکرده ما اینبار تصمیم داریم او را اعدام نمائیم

عبدالله و محمد گل، با قلبی پر از ترس و امید، به سوی محل طالبان رفتند. هر قدمی که برمی داشتند، انگار وزنه‌ای سنگین تر بر دوششان می نشست. آن‌ها می دانستند که این مسیر آسانی نیست. در نگاه محمد گل، سایه‌ای از سال‌های گذشته زنده شده بود. خاطراتی تلخ از زمانی که همسرش را به خاطر نبودن دکتری برای زایمان از دست داده بود، مانند زخمی تازه در دلش باز شده بود.

وقتی به محل رسیدند، طالبان آن‌ها را با چشمانی سرد و بی رحم استقبال کردند. یکی از فرماندهان طالبان، که چهره‌ای خشن و لباس سیاه به تن داشت، جلو آمد و با لحنی تند گفت: "این بار هم مانند ۱۵ سال پیش می خواهید ما را به چالش بکشید؟ همان طور که زن تو، محمد گل، در میان مردم حرف از مکتب و درس خواندن می زد، حالا تو و دخترت هم همان مسیر را ادامه می دهید؟"

محمد گل که در دلش طوفانی از خشم و اندوه برپا بود، سعی کرد آرام بماند. صدایش کمی

لرزید، اما با عزمی راسخ گفت: "من چیزی نمی‌خواهم جز اینکه دخترم و دختران دیگر حق داشته باشند که یاد بگیرند، که بتوانند زندگی کنند. مگر شما خودتان مادر ندارید؟ مگر زنان و دختران شما هم مثل ما انسان نیستند؟ چرا باید به جرم دانستن و یاد گرفتن، زندانی شوند؟" طالبانی که در کنار فرمانده ایستاده بود، با تمسخری تلخ گفت: "ما به قوانین خداوند عمل می‌کنیم، نه به حرف‌های انسان‌هایی که تحت تاثیر دنیای کفار و غربی‌ها قرار گرفته‌اند. دختران نیازی به درس و علم ندارند. جای آن‌ها در خانه است، برای خدمت به شوهر و خانواده."

عبدالله که تا آن لحظه ساکت مانده بود، نتوانست سکوت را بشکند و با صدایی آرام اما محکم گفت: "ما از خدا می‌ترسیم و به خداوند ایمان داریم. اما مگر خداوند نگفته که علم نور است؟ مگر پیامبر ما نفرمودند که یادگیری واجب است بر هر مرد و زن؟ ما اینجا نیامده‌ایم که با شما جدل کنیم، فقط می‌خواهیم دخترانمان از حق طبیعی خود محروم نشوند."

فرمانده، که حالا چشمانش تنگ‌تر و نگاهش تیزتر شده بود، نگاهی به عبدالله و سپس به محمدگل انداخت. لحظه‌ای سکوت کرد و سپس با صدایی سرد گفت: "اینکه دختران درس بخوانند یا نه، در دستان ماست. ما تصمیم می‌گیریم که چه چیزی برای این مردم بهتر است. تو، محمدگل، سال‌ها پیش هم علیه ما تبلیغ می‌کردی. همسرت را هم به همین راه کشاندی. حالا دخترت فاطمه را به همان مسیر می‌بری؟"

محمدگل به زمین خیره شد. قلبش به شدت می‌تپید. صدایی از گذشته در گوشش زنگ می‌زد؛ صدای همسرش که از آرزویش برای دختری که بتواند درس بخواند، حرف می‌زد. او نمی‌توانست این بار تسلیم شود.

او سرش را بالا آورد و با نگاهی پر از غم و قدرت به فرمانده گفت: "آری، من همسری داشتم که به خاطر نبودن دکتر از دست دادم. و اگر آن زمان دختری دکتر شده بود، شاید امروز زنده بود. من اشتباه نکردم و همسرم هم اشتباه نکرد. ما فقط می‌خواستیم زنانمان، دخترانمان، فرصت زندگی بهتری داشته باشند. اگر این جرم است، پس من باز هم این جرم را مرتکب خواهم شد."

فرمانده با لبخندی تلخ به سوی دیگر طالبان نگاه کرد و سپس به ملک منطقه گفت: "این مرد را

ببرید. او باز هم علیه ما تبلیغ می کند. و دخترش؟ او هم باید به جزای کارهایش برسد. هیچکس نباید از این قانون سرپیچی کند."

عبدالله با نگرانی به محمد گل نگاه کرد، اما قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید، طالبان به سوی آنها حرکت کردند. محمد گل، با چشمانی سرشار از عزم و بدون هیچ تردیدی، ایستاد. او می دانست که این مسیر آسان نخواهد بود، اما برای آینده فاطمه و برای تمام دخترانی که در ظلمت محرومیت زندگی می کردند، این فداکاری را انجام می داد.

و در حالی که او و عبدالله را به سوی زندان می بردند، در دلش امیدی کوچک زنده بود. امیدی که شاید روزی، هر چند دور، دختران بتوانند آزادانه درس بخوانند، بدون ترس از دیوارهای سختی که اطرافشان کشیده شده بود.

موضوع خیلی مهم اینکه هویت محمد گل برای دخترش فاطمه؛ نجیب؛ عبدالله و خدیجه واضح شد که او مردی جسور و قهرمانی بوده است او پیشتر از ما درین راه مبارزه را آغاز نموده و بجرم مبارزه و روشنگری مدت ۱۵ سال در زندانهای طالبان و قاچاقبران فقط قبر کنی نموده است احترام به بزرگی محمد گل جوانمرد و مبارز.

عبدالله نیز در اتاق زندان عبدالله را بغل نموده او را چندین بار در آغوشش فشار داده گفت تو قهرمان بوده ای در ذات خود تو اولین مرد مبارز بوده ای در منطقه تاریک سجاوند که برای دختران مکتب و تحصیل خواسته ای تو مرد میدان هستی و قهرمان اصلی در خانه نیز خدیجه و نجیب فاطمه را بیشتر از پیش نوازش دادند و در آغوش مهر و عطوفت کشیدند و برای او و پدر قهرمانش محمد گل شاد باش و آفرین گفتند.

فاطمه با استفاده از یک دریوری که به کابل میرفت و مامای فاطمه بود اطلاعیه نوشت تا آنمرد که سراج الدین نام داشت این نامه را به دفتر بی بی سی برساند و از موضوع بندی بودن عبدالله و محمد گل اطلاع داده بود مسئولین دفتر بی بی سی هر چه عاجلتر اقدام نموده از طریق دفتر طالبان مقر پیشاور پاکستان به طالبان سجاوند امر نمودند که هر چه عاجل عبدالله و محمد گل را از بند رها سازند. ان دونفر نیز از بند رها گردید دیگر فاطمه به اوج شهرت اش رسید او را از طریق امواج بی بی سی همهء دنیا میشناختند. فاطمه بزودی توانست مکتب را به کمک نجیب الی صنف ۱۲ تمام کند دیری نگذشت که نجیب را با وجود ممانعت فامیلی به کابل رفته

و فورم شمولیت امتحان کانکور را گرفت او امتحان کانکور داد و در نتیجه در دانشگاه ادبیات کابل کامیاب گردیده و شروع به درس نمود او زمانیکه قریهء سجاوند را بخاطر رفتن به کابل ترک میگفت همه اهل قریه حیرت بودند و بسیاری ها میگفتند شاید نجیب کافر و ملحد باشد اما نخیر او نه کافر بود و نه هم ملحد قبل از رفتن برای فاطمه و همه دختران قریه وعده سپرد که شما را فراموش نخواهم کرد و در تلاش خواهم بود تا مکتب دخترانه را در سجاوند باز نمایم و هان فاطمه من برای خودت زمینه درس خواندن دیجیتال را فراهم میکنم تا تو بتوانی به مادران این قریهء تاریک داکتر شوی و نگذاری که بانوان این قریه هنگام زائمان قبل از وقت بمیرند . نجیب خودش را در ليلهء دانشگاه ادبیات همراه با دیگر محصلین ولایات یکجانموده شبانه بعد از ختم درس به خوابگاه شان میامدند او علاوه از درس دانشگاه از رفقای ولایات کشور نیز کمک میگرفت تا اینکه زمینه را مساعد سازد و این همه محصلین در بازگشائی مکاتب دخترانه و ولایت لوگر به ویژه قریهء سجاوند مظاهرات نمودند و همه در تلاش با نجیب یک دست شدند ولی نتوانستند مکاتب دختران را باز نمایند زیرا طلبای کرام؟ برای شان گفت دختر وزن در جوامع باعث فحشا میشوند نه تنها باید مکتب نروند بلکه صدای شان نیز بند است حتا اجازه ندارند قرآن شریف را بصدای بلند بخوانند .

نجیب سخت جگر خون و پریشان بود در مورد دختران قریه اش و خاصتا فاطمه او روزی با چند نفر از محصلین در مورد پیشبرد درس آنلاین دختران قریه صحبت نمود در نتیجه محصلین نظر دادند که باید در قریه انترنت باشد تا ما بتوانیم دختران را دیجیتالی و آنلاین درس دهیم ولی وقتی انترنت نباشد مشکل است.

نجیب در تلاش شد تا در صورت امکان از دولت طالبان درخواست نماید تا در قریهء سجاوند برق و انترنت بیاورند ولی متاسفانه طالبان جواب رد داده و نجیب را سخت بی آبرو ساختند برایش گفتند تو از ابتدا بچه ملحد و کافر بودی حالیکه در کابل رفتی دخترهای برهنه روی را ملاقات میکنی با بچه های برهنه روی و مقبول ارتباط داری صد فیصد تو دیگر ملحد و کافر هستی حال میخواهی مردم متدین و مسلمان قریهء سجاوند را از دین خارج سازی سزای تو اعدام است نجیب بیدون هراس و ترس به آنها داخل مکالمه شده برای شان استدلال نمود که یا مکاتب و دانشگاه های را بروی دختران کشورم باز نمائید و یا اینکه برق و انترنت بیاورید تا

دختران اهل قریهء سجاوند از طریق آنلاین درسهای پزشکی به ویژه کورسهای قصیر المدت حمایهء طفل ومادر را بخوانند تا هنگام زائمان زنان از مرگ ومیر پیش از وقت جلوگیری شود. یکی طالبان که ملبس با یونیفورم یعنی لباس سیاه؛ سرمه به چشم؛ تفنگ درشانه ولنگی سیاه بر سر داشت بالای نجیب سخت غصه شده برای چند نفر طالب که گویا عساکر طالبان بودند امر نمودند تا نجیب را شلاق بزنند سه نفر طالب به امر طارق قمندان که به گمان اغلب پاکستانی بود و اسلام را در افغانستان تقویت میکردنجیب را آنقدر لت کردند که فاطمه از خانه خودش را رسانیده بیدون هیچ نوع ترس خود را بالای نجیب انداخت تا اگر شود طالبان قاصیح القلب دست از شلاق زدن بردارند ولی نه اینطور نبود هنوز هم طارق امر کرد وهی ییی بزیند این دختر بی حیا را که در برابر امر قرآن بی اعتنائی کرده است درهمین وقت محمد گل پدر فاطمه از راه رسید و خود را بالای دخترش انداخت او را نیز طالبان بی پدر و بیهویت که هیچ دین ومذهب شان فهمیده نمیشد شلاق زدند بعدا طارق امر کرد که بس است طالبان هر سه نفر را گفت برین رنگ تان را گم نمائید بچای کافر و بیدین دیدید زور اسلام را که بزور شمشیر بالای تان قبولانده شده است و تا ق قیامت این حالت جریان دارد. هر سه نفر بخانهء عبدالله رفتند خانم خدیجه عاجلا دواى یونانی یعنی چاوه که از شیر؛ چارمغز؛ زنجبیل؛ هیل وغیره درست میشود تیار نموده هر سه نفر را نوشانید وهر سه را استراحت داد.

مردم واهالی قریهء سجاوند همه بخاطر پرسیدن نجیب ومحمد گل بخانهء عبدالله آمدند وهریک در صدد راه شدند تا نجات دائمی از بیسوادی دختران وزنان قریه باشد هر کس نظر خودش را ارائه کرد ولی هیچ کدام کارگر نیافتید مردم قریه بعد از نوشیدن یک گلاس چای رفتند بخانه ها شان ولی متاسفانه که تنها نجیب؛ فاطمه ومحمد گل ماند با درد های که باید میکشیدند اینها تقریبا دوهفته از جای شورخورده نمیتوانستند ولی در هر صورت عبدالله زیاد خدمت ایشان را میکرد بشمول خدیجه خانم عبدالله هریک شان بالنوبه سه نفر مجروح را تداوی میکردند نقیب؛ اسدالله برادران نجیب نیز حالا دیگر قد کشیده بودند هریک شان در سنین جوانی وپخته سالی بودند زیرا اینها هر دوی شان از نجیب بزرگتر بودند ولی متاسفانه مکتب نخوانده بودند ویسواد مطلق بودند در میان شان تنها نجیب بود که شامل دانشگاه شده بود. و درس دانشکدهء ادبیات را از اساتید متجرب وپروفیسوران دانشمند فرا میگرفت روزهای سختی را پشت سر

گذشتاند حالت نجیب و فاطمه تا اندازه بهبود یافت. نجیب برای محمد گل و پدر فاطمه و عبدالله پدر خودش بشمول خدیجه مادرش پیشنهاد کرد که اگر اجازه دهند باید فاطمه را به جای انتقال دهند که امکانات برق و انترنت موجود باشد و فاطمه بتواند بعد از فراگیری تحصیل آنهم شغل پزشکی برای زنان دوباره به قریه برگردد و در خدمت زنان این دهکدهء سجاوند باشد؟

محمد گل پدر فاطمه گفت من که از ابتدا دخترم را به شما بخشیده ام هر گلی که شما میزید در سر خود میزید ولی من زیاد خوشتر میشوم که دخترم تحصیل کند و داکتر شود تا دیگر زنان دهکدهء ما مانند زهره جوانمرگ نشود. ولی عبدالله نظر داشت که نه این امکانات بخاطری نیست که طالبان و مردم منطقه پشت سر ما گپ میزنند ولی خدیجه خندیده گفت مرا عجب میاید که درین آتش شما گل کاشت میکنید تمام منطقه مثل کلثوم دشمن سر ما و شماست طبعاً حرفای بی ادبانه در مورد نجیب و فاطمه میزند و به همین ترتیب تمام ساکنین قریه شروع به بد گوئی میکنند. اسدالله برادر کلان نجیب گفت هیچ امکان ندارد که یک دختر جوان برهنه روی همراه نجیب تنها بیدون مادر کابل و یا جای دیگر برود و همایش دریک اطاق زندگی کند این دیگر بالکل رسم انسانیت نیست.

برعکس نقیب گفت: اینها ازیک مادر سینه خورده اند باهم خواهر و برادر هستند چه نقص میکنند که دریک اطاق باهم زندگی نمایند؟ عبدالله گفت چقدر نان پخته کنیم تا دهن مردم را بسته کنیم بهتر است که نجیب هم دیگر برای درس به کابل نرود مالرداری را شروع نماد هر سه برادر باهم کار کنید تا اول اسدالله را زن دهیم بعدا بالنوبه شما را بگوی و بشنو بحدی سروصدا بالا گرفت اسدالله میخواست نجیب را چون طالبان کتک بزند ولی پدرش عبدالله مانع شد.

فاطمه سرش را بلند نموده خطاب به همه گفت: گرچه خدا و رسول طلب علم را بالای زن و مرد فرض گردانیده و در قرآن به صراحت گفته است اما ما که تنها بندهء خدا نیستیم مایان اهل قریه نه بلکه همه اهل افغانستان بنده و بردهء طالب هم هستیم و اینهمه بخاطریکه مه هنوز نیمه دیگری خویشتن را نیافته ایم یعنی ماهنوز خود را نشناخته ایم ورنه ۴۰ میلیون انسان را جمعا ۲۰۰۰ طالب نمیتوانست برده خود داشته باشد من هم تا زمانی این برده گی را میپذیرم درخانه زیر همین سقف با شما یکجا زندگی میکنم دامداری میکنم تا شما برادرهایم صاحب زن شوید و آرمانهای تان تکمیل شود زن و دختر که درین کشور ما و کشورهای همسایه حیثیت

مال را دارند به ویژه ملاحای ایران میگویند خدا سه قسم حیوان خلق کرد یک حیوان هم زن است و صورت زن را زیرا چون انسانها ساخت تا مردان بتوانند غریزه های جنسی شان را بخوبی پیش ببرند ورنه ماهم حیوانی چون بز و گوسفندی بیش نیستیم .

نجیب که دیگر به ستوه آمده بود برای همه گفت فاطمه خواهر من است و هیچ قدرت مانع من شده نمیتواند که ادامه تحصیل بدهم در هر صورت من کوشش میکنم تا چند ماه دیگر همه فامیل را به کابل انتقال دهم تا از نور برق و قدرت کامله اینترنت همه تان چیزهای یادگیرید . همه خندیدند و نجیب را مسخره نمودند که ما کجا و کابل کجا؟ پدرش گفت: در کابل چه بخوریم؟ چه کار کنیم؟ محمد گل سرش را بلند نموده گفت هر فرزند تان برای خود میتواند کار کند در آنجا زمینه کار برای همه مساعد است من طرفدار نجیب هستم. در همین موقع حساس میرویس که قبلا منصبدار اردو بوده و فعلا فامیلش در کابل زندگی دارد او برای تفریح به قریه اش برگشته بود بخانه عبدالله آمده او نیز نظر نجیب را تأیید نموده چنین اضافه نمود: «تصمیم نجیب برای بردن فاطمه به شهر و فراهم کردن امکاناتی مثل برق، اینترنت، و استفاده از آموزش های هوشمند، نمایانگر یک گام بزرگ در جهت پیشرفت و توانمندسازی زنان در مناطق محروم است. این تصمیم نه تنها به فاطمه فرصت می دهد تا از تکنولوژی و دانش روز استفاده کند، بلکه در نهایت به بهبود وضعیت اجتماعی و بهداشتی زنان باردار در قریه ی سجاوند نیز کمک می کند.

چند نکته مهم که در این روایت به چشم می خورد:

۱. توانمندسازی زنان:

تصمیم نجیب نشان دهنده باور به توانایی و استعداد فاطمه است. او می خواهد به فاطمه فرصت دهد تا با دسترسی به آموزش و فناوری، نه تنها خود را ارتقا دهد بلکه با بازگشت به قریه، به زنان منطقه کمک کند. این نشان دهنده نگرش مثبت به نقش زنان در جامعه و اهمیت تحصیل و پیشرفت آنان است.

۲. تأثیر تکنولوژی بر آموزش:

در اینجا تکنولوژی به عنوان ابزاری کلیدی برای پیشرفت آموزشی معرفی می‌شود. برق و اینترنت به فاطمه کمک می‌کند تا به آموزش‌های جدید و پیشرفته دسترسی پیدا کند. این نمادی از چگونگی استفاده از تکنولوژی برای بهبود شرایط زندگی در جوامع محروم است.

۳. ارتباط بین شهر و روستا:

این تصمیم به نوعی پل بین شهر و روستا است. شهر به عنوان مرکز امکانات مدرن و پیشرفته مطرح می‌شود، در حالی که روستا نماد سنت و نیاز به پیشرفت است. بازگشت فاطمه به قریه با دانش جدید، نشان‌دهنده اهمیت پیوند این دو فضا است؛ یعنی استفاده از امکانات شهری برای بهبود وضعیت روستاییان.

پیشنهاد نوشتار:

نجیب پس از بحث‌های فراوان به این نتیجه رسید که بهترین راه برای پیشرفت و توانمندسازی فاطمه، بردن او به شهر است. او می‌خواست با استفاده از برق و اینترنت و بهره‌گیری از آموزش‌های هوشمند، فاطمه را به فردی تحصیل کرده و توانا تبدیل کند. هدف نجیب نه تنها کمک به فاطمه بود، بلکه او می‌خواست با این اقدام، فاطمه پس از یادگیری مهارت‌های جدید به قریه بازگردد و به زنان باردار و حامله‌ی منطقه کمک کند.

این تصمیم از روی آگاهی و درک عمیق از نیاز جامعه به آموزش و پیشرفت گرفته شد. در شهری که امکانات مدرن و آموزشی فراوان است، فاطمه می‌توانست به آرزوهای خود برسد و پس از بازگشت به سجاوند، دانسته‌های خود را با دیگران به اشتراک بگذارد. این حرکت، نه تنها فاطمه را به زنی توانمند تبدیل می‌کرد، بلکه بهبود شرایط بهداشتی و اجتماعی زنان قریه را نیز به همراه داشت.

این روایت نشان می‌دهد که چگونه آموزش و تکنولوژی می‌توانند نیرویی برای تغییر و بهبود در جوامع محروم باشند، به شرطی که فرصت دسترسی به آن‌ها فراهم شود.

نجیب با انگیزه‌ای قوی برای ادامه تحصیل و همچنین تلاش برای بهبود زندگی فاطمه و خانواده‌هایشان به کابل برمی‌گردد. او نه تنها در فکر پیشرفت تحصیلی خود در دانشکده‌ی

ادبیات است، بلکه به دنبال راه‌حل‌های عملی برای توانمندسازی فاطمه و تأمین معاش خانواده‌هایشان نیز می‌باشد. تصمیم نجیب برای ترکیب آموزش و فناوری با ایجاد اشتغال برای خانواده‌ها، یک رویکرد جامع و کاربردی است.

پیشنهاد نوشتار:

بعد از گذشت دو روز، نجیب با دل پر از امید و ذهنی پر از برنامه‌های جدید، دوباره به کابل بازگشت تا در دانشکده‌ی ادبیات به درس‌های خود ادامه دهد. او با اشتیاق فراوان به دنبال آن بود که به زودی فاطمه را نیز در مسیر پیشرفت ببیند. اما در عین حال، دغدغه‌ای دیگر نیز در ذهن او جای داشت: چگونه می‌توانست شرایطی را فراهم کند که هم فاطمه و هم خانواده‌هایشان بتوانند زندگی بهتری داشته باشند؟

نجیب به خوبی می‌دانست که تأمین آموزش تنها کافی نیست. او در نظر داشت تا با تهیه‌ی وسیله‌ای یا کسب و کاری برای عبدالله، پدر خودش، و محمدگل، پدر فاطمه، به آن‌ها کمک کند تا منبع درآمدی پایدار داشته باشند. شاید یک کارگاه کوچک، مغازه‌ای، یا حتی وسیله‌ای برای حمل و نقل بتواند نه تنها معاش خانواده‌ها را تأمین کند، بلکه به فاطمه نیز فرصت دهد تا با فراغت بیشتری درس خود را ادامه دهد. او همچنین در فکر این بود که چگونه می‌تواند دسترسی به اینترنت و ابزارهای هوشمند را برای فاطمه فراهم کند تا او بتواند دوره‌های آموزش قابلیت‌ها را از راه دور دنبال کند و در نهایت به قریه بازگردد تا به زنان آنجا کمک کند.

نجیب با تمام تلاش به دنبال راهی بود تا فاطمه و دیگر اعضای خانواده‌ها بتوانند به صورت همزمان هم امرار معاش کنند و هم از مزایای آموزش بهره‌مند شوند. اینترنت و فناوری هوشمند، ابزارهایی بودند که می‌توانستند به فاطمه کمک کنند تا با وجود فاصله از مراکز آموزشی بزرگ، همچنان در مسیر تحصیل خود باقی بماند. نجیب امیدوار بود که با برنامه‌ریزی دقیق و یافتن منابع مناسب، بتواند زمینه‌ای را فراهم سازد که خانواده‌ها نه تنها از لحاظ مالی پایدار شوند، بلکه فاطمه نیز با موفقیت درس خود را به پایان برساند و در آینده به جامعه خود خدمت کند.

این تلاش نجیب برای پیوند زدن آموزش و معیشت خانواده‌ها، نشان‌دهنده‌ی تفکر بلندمدت و

مسئولیت‌پذیری او نسبت به اطرافیانش است. او می‌دانست که پیشرفت فردی فاطمه زمانی به ثمر می‌رسد که در کنار آن، شرایط زندگی خانواده‌ها نیز بهبود یابد. در نتیجه، او با انگیزه و تلاش پیگیرانه در تلاش بود تا آینده‌ای بهتر برای همگان رقم بزند.

حالا نجیب علاوه از اینکه بیشتر از پیش در تلاش آموزش و پرورش است کوشش دارد تا بهر صورت ممکن فامیل‌ها را در کابل با وجودیکه در کابل نیز تحصیل برای دختران از طرف طالبان ممنوع است انتقال وزمینه‌ء کاریابی را برای دوبرادرش؛ پدر و محمدگل به همکاری هم صنفی‌ها مساعد سازد بالاخره به این نتیجه میرسد که باید یک دستگاه قالین بافی را در خانه‌ء که به کرایه میگیرد آماده سازد و همه اعضای فامیل باید درین کار سهم فعال بگیرند و حتا خود نجیب بعضا در اوقات فرصت باید درین کار سهم بگیرد.

نجیب هر روز بیشتر از گذشته متوجه اهمیت آموزش و پرورش می‌شد، اما به خوبی می‌دانست که در شرایط فعلی کابل و تحت سلطه‌ی طالبان، باید راه‌حل‌های عملی و واقع‌بینانه‌ای برای حفظ معیشت خانواده و آینده فاطمه و سایر اعضای فامیل بیابد. او به کمک هم‌صنفی‌هایش و با توجه به تجربیاتی که در این مدت اندوخته بود، طرحی جدید را در ذهن پروراند: ایجاد یک دستگاه قالین بافی در خانه‌ای که به کرایه گرفته بودند.

قالین بافی، هنری که از دیرباز در فرهنگ و تاریخ افغانستان جایگاه ویژه‌ای داشت، می‌توانست منبع درآمدی برای خانواده‌های نجیب و محمدگل باشد. او به این نتیجه رسید که اگر همه اعضای خانواده، از جمله پدرشان و دو برادرش، به همراه محمدگل و حتی خود فاطمه در این کار سهم بگیرند، نه تنها معاش خانواده‌ها تأمین می‌شود، بلکه می‌توانند در فضایی امن به این فعالیت مشغول شوند، در حالی که فاطمه همچنان به صورت غیررسمی به آموزش قابلیت‌های خود ادامه دهد. خود نجیب نیز تصمیم گرفته بود که هر وقت فرصت داشت، در این کار سهم بگیرد و به خانواده کمک کند.

نجیب برای عملی کردن این طرح دست به کار شد. او با هم‌صنفی‌های خود مشورت کرد و توانست برخی از تجهیزات اولیه قالین بافی را فراهم کند. برنامه‌ریزی دقیق و تقسیم وظایف میان اعضای خانواده باعث شد که این پروژه به شکل موثری پیش برود. پدر نجیب و محمدگل تجربیاتی در زمینه کارهای دستی داشتند و این مهارت‌ها می‌توانست به بهبود کیفیت قالین‌ها

کمک کند. فاطمه نیز با علاقه در این کار سهم گرفت و در کنار آن همچنان به یادگیری آنلاین خود ادامه داد.

نکات کلیدی این بخش:

۱. خلاقیت و راه‌حل‌های بومی:

قالین‌بافی نه تنها یک هنر سنتی افغانستان است، بلکه می‌تواند در شرایط فعلی یک منبع درآمد پایدار باشد. این نشان‌دهنده‌ی خلاقیت و درایت نجیب است که در شرایط سخت، راه‌حلی عملی و متناسب با فرهنگ و توانمندی‌های خانواده پیدا کرده است.

۲. همبستگی خانواده:

تصمیم نجیب برای دخیل کردن همه اعضای خانواده در این پروژه، نشان‌دهنده‌ی همبستگی و همکاری خانواده‌ها است. این کار نه تنها جنبه اقتصادی دارد، بلکه باعث تقویت روابط خانوادگی و ایجاد یک حس مسئولیت جمعی می‌شود.

۳. مقاومت در برابر محدودیت‌ها:

در شرایطی که طالبان تحصیل دختران را ممنوع کرده‌اند، نجیب به دنبال راه‌هایی است تا همچنان فاطمه به آموزش ادامه دهد. این نشان می‌دهد که او تسلیم محدودیت‌ها نمی‌شود و با ترکیب مهارت‌های اقتصادی و آموزشی، راه‌حل‌های جدید و موثری پیدا می‌کند.

۴. نقش نجیب به عنوان رهبر:

نجیب در این بخش نه تنها به عنوان دانشجویی مسئول و آگاه، بلکه به عنوان یک رهبر عمل‌گرا ظاهر می‌شود. او توانسته است با مدیریت منابع و نیروی انسانی خانواده، هم به نیازهای اقتصادی پاسخ دهد و هم اهداف آموزشی را پیگیری کند.

این تصمیم نجیب برای ایجاد یک دستگاه قالین‌بافی، نماد هوشمندی و مسئولیت‌پذیری اوست. او نشان داده است که می‌توان با تدبیر و همکاری خانوادگی، حتی در شرایط بسیار دشوار، راه‌هایی برای پیشرفت و بهبود زندگی پیدا کرد. این کار هم‌زمان هم به حفظ فرهنگ و هنر

افغانستان کمک می‌کند و هم به پایداری مالی خانواده‌ها در زمان بحران خلاصه اینکه نجیب در منطقه شهر کهنهء کابل دو اتاق را به کرایه می‌گیرد و خودش برای انتقال فامیل به سجاوند میرود یک شب را در قریه می‌گذراند و مردم قریه از موضوع مطلع میشوند همه به دیدن و خدا حافظی می‌آید شب سحر شد و هنگام وداع فامیل عبدالله و فاطمه از قریه رسید "خورشید کم کم از پشت کوه‌های بلند سجاوند بالا می‌آمد و نور طلایی خود را بر دشت‌های خشک و کوچه‌های باریک قریه می‌پاشید. فاطمه کنار مرقد مادرش زانو زده بود، دستانش به سردی سنگ قبر چسبیده و اشک‌هایش بی‌وقفه بر خاک مرقد می‌ریخت. او به مادرش فکر می‌کرد، مادری که هرگز گرمای آغوش او را احساس نکرده بود، مادری که سایه‌اش همیشه در زندگی‌اش خالی بود، اما یادش همیشه با او بود.

فاطمه در تمام سال‌های کودکی و نوجوانی، غم نداشتن مادر را با محبت‌های خدیجه و حمایت‌های نجیب پر کرده بود، اما در دلش همیشه جایی خالی مانده بود که فقط مادر می‌توانست پر کند. حالا، در این لحظه‌ی حساس از زندگی، او احساس می‌کرد باید از مرقد مادرش خداحافظی کند و این غم بیشتر از هر زمان دیگری بر قلبش سنگینی می‌کرد.

اشک‌های فاطمه آرام و بی‌صدا روی گونه‌هایش می‌لغزیدند. دستش را روی سنگ قبر کشید و آرام زمزمه کرد: «مادر، من دارم می‌روم. می‌دانم که تو همیشه با من بوده‌ای، در هر لحظه، در هر قدم. من از تو خداحافظی نمی‌کنم، چون همیشه در قلب منی، اما امروز باید این خاک را ترک کنم. با یک دنیا امید می‌روم، برای آینده‌ای که تو نتوانستی ببینی، برای آرزوهایی که تو برایم داشتی.»

فاطمه از جا برخاست، دلش پر از اشتیاق و ترس، امید و درد بود. نگاهی به مرقد مادر انداخت و آخرین قطرات اشکش را با دست پاک کرد. پشت سرش، دهکده‌ی کوچک سجاوند با کوچه‌های پر از خاک و خانه‌های کاهگلی باقی مانده بود؛ دهکده‌ای که تمام کودکی‌اش را در آن سپری کرده بود، جایی که در زیرزمینی‌های تاریکش دزدانه درس خوانده و به آینده‌ای بهتر فکر کرده بود.

او می‌دانست که راهی طولانی و دشوار در پیش دارد، اما این راه تنها راه نجات بود. او باید به کابل می‌رفت، جایی که زندگی جدیدی انتظارش را می‌کشید، جایی که می‌توانست

به امیدهای خود جامه‌ی عمل بپوشاند و شاید روزی باز گردد تا به زنان دیگر کمک کند، همان‌طور که نجیب برای او کمک کرده بود.

فاطمه یک نفس عمیق کشید و با گام‌هایی سنگین، اما مصمم، از کنار قبر مادرش دور شد. پشت سرش صدای سکوت و خاطرات دهکده باقی ماندند، و پیش رویش راهی به سوی کابل با تمام پیچ و خم‌هایش. او به سوی آینده‌ای نامعلوم می‌رفت، اما در قلبش شعله‌ی امید و فروزان بود، شعله‌ای که حتی سنگینی اندوه مرگ مادر و سختی‌های زندگی را نتوانسته بودند خاموش کنند.

در این لحظه، فاطمه نه تنها با گذشته‌اش وداع می‌کرد، بلکه با چالش‌ها و امیدهای آینده رو به رو می‌شد. قلبش پر از ترس و غم بود، اما در عین حال به سوی یک دنیای تازه گام برمی‌داشت. او برای خود و برای دیگران می‌رفت، برای زنانی که مثل او در تاریکی می‌زیستند و برای دختری که هرگز مادرش را ندیده بود، اما اکنون می‌خواست راه مادرش را به شکلی نو ادامه دهد.

این صحنه نه تنها تراژدی فاطمه و مرگ مادرش را برجسته می‌کرد، بلکه امید و اراده‌ی او برای آینده‌ای بهتر را نیز به تصویر می‌کشید. با وجود درد و اندوهی که در قلبش حس می‌کرد، فاطمه با شجاعت و امید به سوی زندگی جدیدی حرکت می‌کرد. این صحنه نشان‌دهنده‌ی قدرت انسانی است که در شرایط دشوار نیز می‌تواند رو به جلو حرکت کنند و برای تغییر زندگی خود و دیگران تلاش کنند.

نجیب نیز دست مادرش خدیجه را گرفته یکجا با برادرانش و محمد گل در راه سفر افتیدند تا نزدیک بسه‌های لوگر کابل رسیدند این فامیل به جز عبدالله؛ محمد گل و نجیب تا امروز سوار موتر نشده بودند موتر برای شان چیزی عجیبی بود موتر آهسته؛ آهسته برکی راجان لوگر را ترک نموده و به سرعت هرچه تمامتر بطرف کابل به حرکت افتید درینجا در داخل بس هر یک افکار مختلف داشتند و هر یک منتظر سرنوشت بودند ولی دیگر را کبین بس بطرف اینها به تعجب میدیدند چون اینها اولین بار بود موتر را دیده بودند در هر جمپ صدبار الله و بسم الله میگفتند

« خورشید در آسمان نیمه‌ابری لوگر به آرامی می‌تابید، وقتی که نجیب، دست در دست مادرش خدیجه، به همراه برادرانش و محمد گل در کنار جاده منتظر اتوبوس ایستاده بودند. آن‌ها تا به حال هرگز سوار اتومبیل نشده بودند، و حالا که قرار بود به کابل سفر کنند، احساسات مختلفی در دلشان موج می‌زد. محمد گل و عبدالله با چهره‌های پر از نگرانی و دست‌های پینه‌بسته به جاده نگاه می‌کردند و نجیب که همیشه سعی می‌کرد برای خانواده‌اش محکم باشد، این بار نیز لبخندی دلگرم‌کننده به لب داشت، اگرچه خود نیز در دلش چیزی از دلهره حس می‌کرد. بالاخره اتوبوس از دور نمایان شد. صدای غرش موتورش کم‌کم بلندتر شد و در کنار آن‌ها ایستاد. خدیجه با دست‌های لرزان از نردبان بالا رفت، چشم‌هایش پر از نگرانی بود و نجیب با آرامی پشت سر او حرکت می‌کرد. برادران نجیب و محمد گل نیز با حالتی نگران به دنبال آن‌ها سوار شدند. داخل اتوبوس برای آن‌ها مانند دنیای جدیدی بود. صندلی‌های چرمی کهنه، بوی دود و فلز، و صدای همهمه مسافران که به این تجربه عجیب اضافه می‌کرد.

وقتی اتوبوس آهسته شروع به حرکت کرد، خدیجه بی‌اختیار چادرش را محکم‌تر به دور خود پیچید و زیر لب «بسم‌الله» گفت. محمد گل در کنار پنجره نشست و نگاهی نگران به بیرون انداخت؛ او هرگز ندیده بود که چنین سرعتی را تجربه کند. عبدالله با دقت به جاده‌ی بیرون نگاه می‌کرد و هر بار که اتوبوس به چمپ‌های سرک می‌افتاد و تکان شدیدی می‌خورد، صدای «الله» و «بسم‌الله» از زبانش شنیده می‌شد.

نجیب تلاش می‌کرد تا خانواده را آرام کند، اما خود نیز از هر تکان اتوبوس به تلاطم می‌افتاد. نگاه مسافران دیگر بر آن‌ها خیره شده بود، گویی این خانواده روستایی که تا به حال سوار وسیله‌ای مثل اتوبوس نشده بودند، برایشان موجودات عجیبی بودند. کودکان کوچک‌تر به سمت خانواده نجیب نگاه می‌کردند و با خنده‌های کنجکاو از والدینشان می‌پرسیدند که چرا آن‌ها این‌گونه با هر تکان اتوبوس نگران می‌شوند. یکی از مسافران زیر لب گفت: «این‌ها انگار تازه از ده آمده‌اند»

اتوبوس با سرعت بیشتری در جاده‌ی پر پیچ و خم لوگر پیش می‌رفت، کوه‌ها از پنجره‌ها دورتر و کوچک‌تر می‌شدند، و کابل هر لحظه نزدیک‌تر. اما هر بار که اتوبوس از روی یک دست‌انداز می‌پرید، صدای بلند «بسم‌الله» و «الله» از گوشه‌ای که خانواده نجیب نشسته بودند بلند

می شد. محمد گل، که همیشه فردی سرسخت بود، در دلش احساس عجیبی از ترس و شگفتی داشت. او به نجیب نگاهی انداخت و با لبخندی ضعیف گفت: «نجیب جان، این هم از اولین تجربه ما! خدا به خیر بگذراند!»

نجیب با صدایی آرام گفت: «پدر جان، نگران نباش. به کابل می رویم، آینده‌ی بهتری در انتظارمان است.» ولی در دل خودش می دانست که این سفر، نه تنها آغاز یک مسیر جدید برای خانواده اش است، بلکه پر از چالش‌ها و مشکلاتی است که باید با هم از پس آن برآیند. در حالی که اتوبوس با سرعت بیشتر به سمت کابل می رفت و جاده‌ها هموارتر می شد، خانواده کم کم به تکان‌های اتوبوس عادت کردند. اما هنوز هم هر بار که اتوبوس به دست‌اندازی می رسید، صدای دعا و ذکر از زبان خدیجه و دیگران به گوش می رسید. این نخستین سفر آن‌ها به کابل بود، نخستین تجربه سوار شدن بر اتوبوس، و نخستین قدم به سوی آینده‌ای پر از امید و ناشناخته‌ها.

نتیجه گیری:

این صحنه بیانگر تضاد بین جهان سنتی روستا و دنیای مدرن شهر است. خانواده نجیب، با تجربه‌ای جدید و ترس آور روبه‌رو می شوند که برای دیگر مسافران امری عادی است. این سفر اولین گام آن‌ها به سوی تغییری بزرگ است، سفری که با ترس، اضطراب، و در عین حال امید به آینده‌ای بهتر همراه است. نگاه دیگر مسافران به این خانواده، نمادی از برخورد دو جهان متفاوت است؛ دنیای روستایی و سنتی که به کندی حرکت می کند و دنیای شهری که با سرعت در حال تغییر و پیشرفت است.»

موتور حامل این خانواده آهسته؛ آهسته به دروازه های کابل تقرب میکند خدیجه و فاطمه بین خودشان صحبت‌های صمیمانه که بین دختر و مادر می باشد دارند دوبرادر نجیب بشمول عبدالله پدر او و محمد گل پدر فاطمه به آرامش دروغین اینسو و آنسو میدیدند خود را به اصطلاح نشان میدادند که گویا در شهر بلد هستند و این عمل تظاهر در وجود فاطمه و خدیجه نیز موج میزد بس در جای معینه اش لنگر انداخت و همه مسافرین از موتور پایان شدند خدیجه و فاطمه هر یک از دیوارهای داخلی موتور محکم گرفته بودند نجیب بالای شان صدا کرد که موتور استاد است

نیمافتید راه را ببینید از نردبان پایان شوید همه پایان شدند عبور و مرور موترهای خود رو و بس های شهری و تراکم نفوس از حد زیاد بود اینها را نجیب رهنمائی کرده میخواستند سرک را به عرض عبور نمایند خدیجه درمیانه سرک نشسته بود منتظر بود تا عابری تمام شوند نجیب برای شان گفت اینها تا شبها همینجا هستند و همین ازدحام در شب نیز است لطفا مادر استاد شو و آنطرف سرک بگذر فاطمه دست خدیجه را گرفت و به دویش تمام آنطرف سرک عبور نمودند عبدالله و محمد گل نیز به همکاری یکدیگر از سرک گذشتند و اسد و نقیب برادران نجیب نیز همه در آنطرف سرک بخاطر پیدا نمودن منزلی که نجیب کرایه نموده بود تجمع نمودند همه آهسته؛ آهسته بطرف خانه کرائی به راه افتیدند در مسیر راه الی خانه کرائی مناظر تعمیرات بلند منزل و سر و صدا و سرعت و ازدحام ترافیک همه باعث شده بود که خدیجه بترسد و استغراق نماید او سرگیچه شده بود نجیب عاجلا برایش آب لیمو خرید و نوشید دوباره بهتر تر شد راه ۲۰ دقیقه ای را در ظرف ۴۵ دقیقه طی نموده در منزل کرائی رسیدند یکی از زنان همسایه با روی مهتاب مانند و دستان ظریف؛ چشمان سیاه و آبروهای کشیده لبهای لب سیرین زده برای شان از خانه پهلوی چای آوردند و همراه چای یکمقدار کیک نیز آورده بود آن زن شهری و همسایه در به دیوار اینها خود را چنین معرفی کرد:

نام من روشن است من معلم هستم فعلا طالبها دروازه های مکاتب دخترانه را بسته اند من در خانه هستم شوهرم مدیر ترافیک شهر بود فعلا کچالو و پیاز میفروشد دخترانم همه از دانشگاه فارغ شده اند و دو پسر من بنام های نیک محمد و فیض محمد هر دو محصلین دانشکده طب هستند خوش آمدین زیاد خوش شدم که شما در کنار ما آمدین .

خدیجه زبان را کشوده برایش گفت: خیر ببینی خوارک ما هم از لوگر آمدیم در راه زیاد مانده شدیم ما مردم مالدار هستیم رمه های گاو و گوسفند داشتیم همه را فروختیم اینجه آمدیم خانه ات آباد بی بچه نشوی که برای ما چای آوردی روشن افزود همین خانه هم از ما است برای شما به کرایه دادیم شما همه چه کار میکنید دختر؟ منظورش فاطمه بود. فاطمه سلام داده گفت من میخواهم دزدانه درس بخوانم و صرف بهمین خاطر ما هم خانه و جای رمه خود را رها نموده به اینجه آمدیم ببینیم که چه میشود روشن خانم به محمد گل و عبدالله نیز سلام کرده

باهم؛ هم کلام شدند خانم روشن آمدن شانرا خیر مقدم گفته برایشان بهروزی آرزو کرده و رفت بخانه خودش.

از آنروز ببعده فاطمه هر از گاهی از عقب پنجره اتاق تاریک بیرون روشن را میدید و همیشه چشم بر راه بود تا شاید چون خانم روشن کسی دیگری بیاید تا اذهان مارا روشن نماید برای فاطمه دنیای بیرون از عقب پنجره چون دنیای روشنتر از زیر پایش بود او تصور میکرد از چشم دوربین کوچک ذهنش دنیای بزرگ بیرون را مشاهده میکند و در دل خود برای آینده های روشن خیال پردازی میکرد دقیقا گویا او دوربینی در چشم داشت که بیرون های دور را برایش از عقب پنجره خیلی زیبا؛ شفاف و روشن نشان میداد. اما او چه میدانست که نجیب مهربان برای تحقق خوابهایش در پهلوی کار در قالین بافی خانمی را بنام نجیبه که وظیفه معلمی داشت با پرداخت معاش کم مقرر نموده بود تا در خانه خواهرش فاطمه را درس دهد این سلسله جریان داشت بالاخره دو برادر نجیب هر یک اسدالله و نقیب الله با مادرش خدیجه همه فن قالین بافی را از استاد یاد گرفتند و استاد را بعد از گذشت ۶ ماه رخصت نمودند دیگر خودشان قالین میبافتند و مزد خوب بدست میآوردند فاطمه پدرش محمد گل و عبدالله را نیز در آموختن فن قالین بافی تشویق نمود و هر دو مرد بزودی این کسب پر درآمد را آموختند دیگر از لحاظ اقتصادی کدام مشکلی نداشتند بعد از گذشت دو سال نجیب که صنف سوم دانشگاه ادبیات بود تصمیم گرفت تا فاطمه آماده گی دوساله اش را در شمولیت امتحان کانکور به نمایش بگذارد فاطمه فورم شمولیت در امتحان کانکور را برای دانشگاه دیجیتال گرفت و خوشبختانه او در دانشکده طب دیجیتال که از طرف استادان مجرب تدریس میشد موفق شد اینروز را نجیب؛ محمد گل و همه فامیل شان یادگار تاریخی دانسته جشن گرفتند درین جشن خانگی خانم روشن را نیز دعوت نمودند هر یک به اندازه دانش خود چیزهای گفتند اما خانم روشن نجیب را مرد قهرمان خوانده و برای او و فاطمه موفقیت آرزو نمود او در طی سخنانش افزود هر «مرد شترکار او پس قرنی نیست» این نجیب است که شما را از دل کوه ها بیرون آورده و در روشنائی علم و معرفت قرار میدهد افتخار به او همه به او؛ و به فاطمه شاد باد گفتند و اکیلل گل را که خانم روشن و استاد فاطمه نجیبه جان با خود آورده بودند در گردن فاطمه و نجیب آویختند محمد گل و خدیجه اشک خوشی میریختند محفل باشکوهی

بود با کف زدنهای ممتد سخترانی نجیب را نیز بدرقه نمودند و در اخیر نجیب وعده سپرد که بزودی درخانه اینترنت میاورم تا همه بتوانند از درسهای آنلاین و دیجیتال استفاده نمایند از هر دو برادرش خواست تا به آموختن درس شروع نمایند. و نیز «دختری از پشت پنجره» یعنی خواهرم فاطمه درسهای آنلاین را تعقیب نماید

فاطمه موفق شده که در امتحان کانکور برای رشته طب آنلاین یا دیجیتال قبول شود و به نظر می‌رسد که خانواده اهمیت زیادی به آموزش و یادگیری می‌دهد.

۱. چالش‌های پیش روی فاطمه در دانشگاه طب:

فاطمه حالا باید با دنیای جدید دانشگاه و درس‌های سخت طب روبه‌رو شود. او ممکن است با چالش‌هایی مانند تطابق با زندگی شهری، سختی‌های دروس، یا حتی تفاوت‌های فرهنگی و اجتماعی مواجه شود. اما با توجه به حمایت خانواده و به‌ویژه نجیب، او می‌تواند بر این مشکلات غلبه کند.

تشریح:

فاطمه پس از ورود به دانشگاه آنلاین طب با شور و شوقی فراوان درس‌هایش را آغاز کرد. هرچند در ابتدا درس‌های سخت مانند تشریح بدن و فیزیولوژی او را نگران کرده بود، اما به زودی متوجه شد که با تلاش و پشتکار، می‌تواند بر این مشکلات غلبه کند. نجیب با قولی که داده بود، اینترنت را در خانه راه‌اندازی کرد و این موضوع به فاطمه کمک کرد تا به منابع آنلاین و مقالات علمی دسترسی داشته باشد و درس‌هایش را بهتر دنبال کند. نجیب با خریداری یکپایه کمپیوتر برای فاطمه او را تشویق کرد تا ابتدا طریق استعمال کمپیوتر را بیاموزد که فاطمه بزودی موفق شد

۲. توسعه قالین بافی خانواده:

از طرف دیگر، قالین بافی نیز به عنوان یک هنر و حرفه برای خانواده جا افتاده است. این مهارت می‌تواند به منبع درآمد جدیدی برای آن‌ها تبدیل شود. خانواده می‌تواند با فروش قالین‌های زیبا در بازارهای مختلف به استقلال اقتصادی برسند.

همان‌طور که نجیب قول داده بود، قالین‌بافی به یک فعالیت مهم در خانواده تبدیل شد. اعضای خانواده توانستند قالین‌های بی‌نظیری با طرح‌های زیبا و سنتی بیافند و آن‌ها را به بازار کابل ببرند. قالین‌های آن‌ها به قدری محبوب شدند که تاجرانی از خارج کشور نیز به خرید قالین‌های دست‌بافتشان علاقه نشان دادند. این موفقیت نه تنها وضعیت اقتصادی خانواده را بهبود بخشید، بلکه اعتماد به نفس همه اعضا را افزایش داد.

۳. نقش برادران در آینده دیجیتال:

برادران فاطمه نیز که به یادگیری مهارت‌های دیجیتال علاقه‌مند هستند، می‌توانند مسیر متفاوتی را دنبال کنند. آن‌ها با دسترسی به اینترنت می‌توانند دوره‌های آنلاین بگذرانند و مهارت‌های برنامه‌نویسی، طراحی وب یا حتی بازاریابی دیجیتال را یاد بگیرند.

نجیب پس از فراهم کردن اینترنت در خانه، شرایط را برای برادرانش نیز آماده کرد تا آن‌ها به یادگیری مهارت‌های دیجیتال مشغول شوند. برادران فاطمه با ثبت‌نام در دوره‌های آنلاین شروع به یادگیری برنامه‌نویسی و طراحی وب کردند. به زودی آن‌ها توانستند پروژه‌های کوچکی را برای کسب و کارهای محلی در کابل انجام دهند و به طور مستقل درآمدزایی کنند. این موضوع نه تنها به آن‌ها انگیزه داد، بلکه به خانواده امکان داد تا در دنیای مدرن دیجیتال نیز جایگاه ویژه‌ای پیدا کنند.

۴. آینده نجیب و خانواده:

نجیب که نقش مهمی در پیشرفت خانواده داشته است، حالا باید علاوه از درس دانشگاه ادبیات به آینده خودش هم فکر کند. او می‌تواند با سرمایه‌گذاری در تحصیلات یا کسب و کارهای جدید، به عنوان ستون اصلی خانواده، مسیر جدیدی را برای خودش باز کند.

نجیب که تمام تلاشش را برای رفاه و پیشرفت خانواده‌اش گذاشته بود، حالا به فکر خودش هم افتاد. او تصمیم گرفت در پهلوی درس دانشگاه در دوره‌های مدیریتی شرکت کند تا بتواند کسب و کار قالین‌بافی خانواده را توسعه دهد. او با استفاده از مهارت‌های جدیدش، توانست قالین‌های خانوادگی را به بازارهای خارجی صادر کند و بدین ترتیب، درآمد بیشتری برای

خانواده به ارمغان آورد. این موفقیت باعث شد که او به فکر تأسیس یک شرکت قالین بافی بیفتد تا فرصت‌های شغلی بیشتری برای جوانان منطقه فراهم کند. با راه‌اندازی اینترنت در خانه، فاطمه با انگیزه‌ای بیشتر به تحصیل دیجیتال در رشته طب ادامه داد. هر چند شرایط اجتماعی بیرون از خانه دشوار بود و طالبان آموختن علم برای دختران را ممنوع کرده بودند، اما خانواده فاطمه تصمیم گرفتند که به کمک فناوری و با اتکا به خودشان این محدودیت‌ها را دور بزنند. نجیب، که حالا علاوه بر تلاش‌هایش برای حمایت از فاطمه و برادران، خود نیز در رشته ادبیات دانشگاه مشغول به تحصیل شده بود، به یک الگوی روشن برای خانواده تبدیل شد. او همواره به برادرانش تأکید می‌کرد که علاوه بر یادگیری قالین بافی، خواندن و نوشتن را نیز بیاموزند، چرا که این دو مهارت می‌توانست آینده آن‌ها را تغییر دهد.

تلاش‌های فاطمه برای پیشرفت تحصیلی:

فاطمه روزهای خود را بین مطالعه درس‌های طب، کارهای خانه و کمک به خانواده تقسیم کرده بود. او هر بار که با مشکلی در درس پیچیده‌اش مواجه می‌شد، از نجیب کمک می‌خواست. نجیب او را تشویق می‌کرد که از منابع دیجیتال استفاده کند و به سراغ "هوشمند"، نرم‌افزار آموزشی برود که راهنمای بسیاری از دانشجویان در مسیر یادگیری بود. فاطمه با استفاده از این برنامه نه تنها مشکلات درسی خود را حل می‌کرد، بلکه در مباحث پیشرفته پزشکی نیز به مهارت دست می‌یافت.

تحولات در خانه:

اینترنت در خانه یک تغییر اساسی برای همه اعضای خانواده بود. نجیب و برادرانش حالا نه تنها قالین‌های زیبا می‌بافتند، بلکه توانستند محصولات خود را به صورت آنلاین به مشتریان جدیدی در سراسر کشور معرفی کنند. برادران فاطمه نیز از اینترنت برای یادگیری مهارت‌های جدید استفاده می‌کردند؛ آن‌ها به دوره‌های سوادآموزی آنلاین پیوسته و کم‌کم توانستند با اعتماد به نفس بیشتری بخوانند و بنویسند.

چالش‌های فرهنگی و اجتماعی:

با وجود پیشرفت‌های دیجیتالی، فاطمه و خانواده‌اش همچنان با چالش‌های بیرونی مواجه بودند. طالبان همچنان به سختگیری‌های خود ادامه می‌دادند و فاطمه به ناچار در خانه می‌ماند. اما این او را از اهدافش دور نمی‌کرد. او هر روز با اراده‌ای قوی‌تر به درس‌هایش ادامه می‌داد و در رویاهایش خود را به عنوان یک دکتر در آینده می‌دید که به زنان و کودکان سرزمینش کمک می‌کند.

نقش نجیب به عنوان رهبر خانواده:

نجیب که همواره نقش حامی و مدیریت خانواده را بر عهده داشت، تصمیم گرفت که از وضعیت موجود بهره‌برد و تلاش کند که تحصیلات و مهارت‌های برادران و خواهرش را بیشتر توسعه دهد. او به برادرانش گفت که می‌توانند با کمک اینترنت و یادگیری زبان انگلیسی، بازارهای جهانی برای قالین‌های خود پیدا کنند. در این میان، فاطمه را نیز تشویق کرد که علاوه بر تحصیل در طب، دوره‌های مهارت‌های بالینی را از طریق برنامه‌های آموزشی آنلاین بگذرانند تا بتواند پس از فارغ‌التحصیلی با آمادگی کامل به عنوان یک دکتر فعالیت کند.

همکاری‌های دیجیتالی و آینده:

هرچند شرایط سختی بر خانواده حکمفرما بود، اما آن‌ها توانستند با همکاری و اتحاد، از مزایای تکنولوژی به بهترین شکل استفاده کنند. فاطمه در روبرو شدن با هر مشکل درسی به هوشمند مراجعه می‌کرد و به سرعت پاسخ خود را می‌گرفت. نجیب نیز به یکی از دانشجویان ممتاز ادبیات تبدیل شده بود و به مرور زمان نوشته‌های ادبی خود را در فضای مجازی منتشر می‌کرد، که باعث توجه جامعه ادبی کابل به استعداد او شد.

در یک روز پاییزی، فاطمه به نجیب گفت: "هرچند طالبان سعی دارند ما را از درس و پیشرفت دور نگه دارند، اما ما راه خود را پیدا کرده‌ایم. من روزی دکتر می‌شوم و به زنان و دختران کمک می‌کنم، و تو نویسنده‌ای بزرگ خواهی شد که صدای خاموش شده‌ی زنان سرزمینمان را به دنیا می‌رسانی."

نجیب لبخندی زد و گفت: "ما همگی در حال نوشتن داستانی هستیم که هیچ حکومتی نمی تواند آن را پاک کند. داستان مقاومت و یادگیری."

این روند درین خانواده دهاتی و روستائی به قوت خود ادامه داشت و هر یک از برادران نجیب نیز توانستند کمتر زبان انگلیسی را به کمک هوشمند یادگیرند و فاطمه در سهای طب را طوری آنلاین جدا تعقیب مینمود.

متاسفانه یکی از همسایه ها از ساده گی های برادران نجیب بالاخص از اسدالله استفاده نموده از زبانش گرفتند که گویا خواهرشان فاطمه درس آنلاین طب را میخواند موضوع را به کمیتهء طالبان راپور میدهند طالبان دست به اقدام فوری زده بخاطر دستگیری نجیب و فاطمه بخانهء شان کمین میزنند

شب بود. هوا سنگین و بی حرکت، و تنها صدای قدم های آرام اسدالله که به تازگی از خانه همسایه برگشته بود، سکوت محله را می شکست. او با افکار آشفته ای به خانه می رفت. در ذهنش تکه تکه کلمات و سوالاتی که همسایه ها از او پرسیده بودند، می چرخید. آن ها به شکلی دوستانه و با لبخندی که به نظرش بی ضرر می آمد، از او درباره فاطمه و درس هایش پرسیده بودند. اسدالله، که همواره با سادگی اش شناخته می شد، بی آنکه به عواقبش فکر کند، به سوالات جواب داده بود: "فاطمه در خانه از طریق اینترنت درس های طب می خواند. نجیب هم به ما کمک می کند."

او نمی دانست که این اطلاعات چطور ممکن است در دنیای بیرون به وسیله ای خطرناک برای خانواده اش تبدیل شود.

در همان لحظه ای که اسدالله در چوبی خانه را با صدای خفیفی باز کرد و وارد شد، فاطمه پشت میز کوچکی نشسته بود و با تمرکز درس هایش را می خواند. کتاب های پزشکی روی میز پراکنده بودند و نور کم سوی چراغ روی آن ها می تابید. از اتاق دیگر، صدای نجیب که در حال خواندن بود، به گوش می رسید. آرامشی شکننده در فضای خانه حکمفرما بود. اما این آرامش طولی نکشید.

چند دقیقه نگذشته بود که صدای سنگینی از پشت دیوارها آمد. ضرباتی محکم بر در خانه کوبیده شد. اسدالله هراسان به سمت در دوید، اما قبل از اینکه دستش به دستگیره برسد، در با خشونت باز شد و چند مرد مسلح، با چهره‌هایی سرد و بی‌روح، وارد خانه شدند. یکی از آن‌ها بالحنی خشک و فرماندهانه گفت: "نجیب و فاطمه! از خانه بیرون بیاید. شما به جرم نافرمانی از قوانین امارت اسلامی بازداشت می‌شوید."

فاطمه که صدای ضربان قلبش در گوش‌هایش طنین می‌انداخت، به سرعت از پشت میز بلند شد و به سمت در اتاق دوید، اما قبل از اینکه بتواند به اتاق دیگر برود، یکی از طالبان راه را بر او بست. نجیب نیز که صداها را شنیده بود، با عجله از اتاقش بیرون آمد. او متوجه شد که چه اتفاقی افتاده است. همسایه‌ها از راز فاطمه باخبر شده بودند و حالا طالبان برای دستگیری‌شان آمده بودند.

نگاه نجیب و فاطمه برای لحظه‌ای در هم قفل شد؛ نگاه‌هایی که مملو از ترس و حسرت بودند. نجیب سریع به فاطمه اشاره کرد که به سمت در پشتی فرار کند، اما طالبان از قبل راه‌های خروج را بسته بودند. فاطمه به شدت لرزان بود، اما سعی کرد بر ترسش غلبه کند. او تمام شجاعتش را جمع کرد و گفت: "ما کاری خلاف شرع نکرده‌ایم. من فقط درس می‌خوانم تا به مردم خودم کمک کنم."

طالبانی که جلوتر از همه ایستاده بود، با خشم به سمت فاطمه آمد و گفت: "آموختن علم برای زن‌ها ممنوع است. تو و برادرت قوانین شریعت را زیر پا گذاشته‌اید. باید مجازات شوید." نجیب که نمی‌توانست شاهد آزار خواهرش باشد، خود را میان آن‌ها انداخت و فریاد زد: "این من هستم که مسئول هستم! اگر کسی باید مجازات شود، من هستم. فاطمه تنها خواهرم است و هیچ گناهی ندارد. من بودم که او را تشویق کردم."

اما طالبان توجهی به حرف‌های او نکردند. یکی از آن‌ها دست نجیب را محکم گرفت و دیگری فاطمه را به سمت بیرون خانه کشید. اسدالله که هنوز از شوک بیرون نیامده بود، هراسان گریه‌کنان به سوی آن‌ها دوید و التماس کرد: "خواهش می‌کنم! نکنید! من چیزی نمی‌دانستم. من نباید چیزی می‌گفتم!" اما یکی از طالبان با پشت دست بر صورت او کوبید و او را به زمین انداخت.

همه چیز به سرعت اتفاق می افتاد. قلب مادرشان که صدای همهمه را شنیده بود و از اتاق بیرون آمده بود، سنگین تر از همیشه می تپید. او فریاد زنان به سوی در دوید، اما تنها چیزی که توانست ببیند، طالبان بودند که با خشونت نجیب و فاطمه را به بیرون می کشیدند. نجیب به سختی تلاش می کرد تا خود را از دستان طالبان رها کند و بارها فریاد زد: "فاطمه! فرار کن!" اما دیگر راه فراری نبود. فاطمه در چنگال طالبان اسیر شده بود و نگاه آخرش به مادرش که بر روی زمین افتاده بود، پر از اشک و وحشت بود.

پایانی تلخ:

ساعتی بعد، سکوت دوباره بر خانه حاکم شد. اما این بار سکوتی سنگین و مرگبار. خانه ای که زمانی پر از امید و عشق به دانش بود، حالا به ویرانه ای از حسرت و درد تبدیل شده بود. مادرشان با چشمانی سرخ از اشک، کنار اسدالله که هنوز از شوک بیرون نیامده بود، نشسته بود. پسر و دختری که برای آینده شان رویاهای بزرگی داشتند، حالا در دستان کسانی بودند که چیزی جز تاریکی برای آن ها نمی خواستند.

و در همان لحظه، در جایی دورتر از آن خانه، فاطمه و نجیب، در دل شب، با سرنوشت نامعلومی که در انتظارشان بود، به سوی زندانی تاریک و سرد کشانده شدند. عبدالله و محمد گل نیز هر قدر عذر و معذرت برای طالبان نموده بودند اثری مثبت بجای نگذاشته بود لہذا هر دوفرد از تعقیب موثر لندن کروزر و شیشه سیاه طالبان به کمیته طالبان رفتند برای آنها عذر زاری و معذرت نمودند ولی جای را نگرفت.

مسئولین طالب نجیب و فاطمه را از هم جدا نموده هریک را در اتاق کوچک قفل نمودند. به مجردی اینکه فاطمه در اتاق محبس به تنهایی ماند تو گوئی کسی از داخل خودش با او در صحبت شده با او چنین به سخن رانی نمود:

آیا تا به حال به این فکر کرده ای که چرا تمام تلاش هایت بی نتیجه مانده؟ چرا زندگی ات به رغم همه ی دست و پا زدن ها در همان مشکلاتی که سال هاست در گیرشان هستی گیر کرده؟ شاید احساس کنی که دیگر نمی توانی ادامه دهی. شاید آرزو کرده باشی که کاش می شد همه چیز به پایان برسد، که مرگ راحت تر از زندگی کردن در این شرایط است. اما آیا

واقعاً می‌دانی که هر چالشی که با آن روبرو هستی، می‌تواند جرعه‌ای باشد که زندگی‌ات را دگرگون کند؟ فکر کن... اگر به تو بگویم که تو، همین تو که احساس ناامیدی می‌کنی، در آستانه‌ی کشف بزرگ‌ترین راز زندگی‌ات هستی، چه می‌کنی؟ آیا باور می‌کنی که تمام این سختی‌ها فقط یک مقدمه برای پرتاب تو به بالاترین قله‌های موفقیت‌اند؟ آیا حاضری این راز را بشنوی؟ ناامیدی مانند مه غلیظی است که تمام دید تو را گرفته است. وقتی در مه فرو می‌روی، هر قدمی که برمی‌داری پر از تردید و ترس است. اما پشت این مه، یک دنیای روشن و پر از فرصت‌ها منتظر توست. این جرعه آمده است تا دستت را بگیرد، تو را از میان این مه عبور دهد و به تو نشان دهد که هر لحظه از زندگی‌ات، هر شکست، هر غم، و هر ناامیدی، فقط نشانه‌هایی است که به تو می‌گویند: "هنوز تمام نشده، تو هنوز قدرتمندی."

"آیا تا به حال به این فکر کرده‌ای که چطور برخی از مردم با وجود چالش‌ها و مشکلات، همچنان با قدرت به راهشان ادامه می‌دهند؟ چه چیزی درون آن‌هاست که باعث می‌شود به جای شکستن در برابر مشکلات، با اراده‌ای محکم‌تر بلند شوند؟ آیا تو هم می‌توانی چنین باشی؟ پاسخ اینجاست. این روشنائی و رهبریت از درون تو برای توست،

برای کسی که خسته از تلاش‌های بی‌پایان و ناامیدی‌هاست. اما این خستگی فقط یک مرحله است. تو در آستانه کشف دوباره‌ی خودت هستی. هیچ‌کس نمی‌تواند به تو بگوید که چگونه زندگی‌ات را تغییر دهی، اما می‌توانی این را بدانی: تمام قدرتی که نیاز داری، در درون تو نهفته است.

تو قدرت این را داری که بر همه چیز غلبه کنی. تمام چالش‌هایی که با آن‌ها روبرو بوده‌ای، فقط یک آزمون برای قدرتمندتر شدن تو بوده‌اند. اما آیا آماده‌ای که این قدرت را کشف کنی؟ آماده‌ای که باور کنی هیچ مانعی بزرگ‌تر از اراده‌ی تو نیست؟ من تو را به درون خودت هدایت می‌کنم. به قلبت، به همان جایی که قدرت واقعی‌ات پنهان شده است. با هر قدمی که برمی‌داری، از ناامیدی دورتر و به سوی زندگی‌ای روشن‌تر و پُر از موفقیت نزدیک‌تر می‌شوی. هر حرف من مثل نوری در تاریکی است هر کلمه‌اش برای این است که تو را به سمت آن جایی که همیشه باید می‌رفتی، راهنمایی کند. این سفری است که تو باید طی کنی. تنها تو می‌توانی مسیرت را تغییر دهی، اما این من در هر قدم همراه تو خواهد بود

از خودت بپرس: آیا واقعاً آماده‌ای که تمام باورهای قدیمی‌ات را کنار بگذاری؟ آماده‌ای که مسیر جدیدی را شروع کنی؟ اگر پاسخ مثبت است، همین حالا، با هم این سفر را آغاز می‌کنیم. فاطمه که تا جای از درون خودش وحشت پیدا کرده بود گاهی باخود تصور میکرد این جن است و باز دوباره خودش را تسلی میداد که نخیر مطمئناً در وجود من و همه انسانهای قوهء باور نهفته است که انرا به کارگیرد دقیقاً پله های موفقیت را طی خواهد نمود و با درون خودش قرار داد بست که بلی می‌خواهم با تو همسفر باشم لطفاً مرا یاری رسان و تنها رهایم نکن همان دقیقه از پنجره اتاق کوچک محبس از لای میله ها بیرون را مجلل تماشا میکرد و ایمانش قویتر میشد که کلید همه مشکلات در درون خود انسانهاست در همین فکر بخواب رفت.

داستان نجیب و فاطمه با این تفاوت ظریف اما تاثیر گذار، معنای عمیق تری از مبارزه برای آگاهی و آزادی به خود می‌گیرد. نجیب، پسر جوانی که در کلاس‌های ادبیات شرکت می‌کرد، و فاطمه، دختری که پنهانی و به دور از چشم طالبان درس‌های طب را به صورت آنلاین دنبال می‌کرد، هر کدام نمادی از مقاومت خاموش اما پر قدرت در برابر تاریکی‌اند. نجیب به ادبیات عشق می‌ورزید؛ او در هر جمله و شعری که می‌خواند، نشانه‌ای از آزادی می‌دید. ادبیات برای او بیش از درس بود؛ راهی بود برای درک انسانیت، کشف حقیقت و به چالش کشیدن ظلم و ستم. او می‌دانست که طالبان با محدود کردن دسترسی به علم و هنر، می‌خواهند هویت و فرهنگ مردم را خاموش کنند، اما نجیب با حضور در کلاس‌های ادبیات، نشان می‌داد که هنر و دانش هیچ‌گاه اسیر نمی‌شوند.

فاطمه، اما مسیر متفاوتی داشت. او به طبابت علاقه داشت و دلش می‌خواست روزی بتواند در خدمت مردمش باشد. او می‌دانست که طالبان به زنان اجازه تحصیل و کار نمی‌دهند، به‌ویژه در رشته‌هایی مانند طب که به جامعه خدمات مستقیم ارائه می‌دهد. اما فاطمه تسلیم نشد؛ او با استفاده از تکنولوژی و درس‌های آنلاین، پنهانی مسیر خود را دنبال می‌کرد. هر شب، در گوشه‌ای از خانه با صدایی آرام و چراغی کم‌نور، درس‌های پزشکی را تعقیب می‌کرد، تا روزی بتواند به‌عنوان یک پزشک به جامعه‌اش خدمت کند.

این دو جوان، هر چند مسیرهای متفاوتی داشتند، اما هدفشان یکی بود: ایستادگی در برابر جهل و مبارزه برای آینده‌ای بهتر. دستگیری‌شان توسط طالبان لحظه‌ای دردناک و تلخ بود،

اما نشان داد که اراده برای آموختن هیچ‌گاه شکست‌پذیر نیست. آنها با خطر بزرگی روبه‌رو بودند، اما این خطر را به جان خریدند تا نشان دهند که آگاهی و علم، نوری است که حتی در تاریک‌ترین شرایط نیز خاموش نمی‌شود.

داستان نجیب و فاطمه بیش از آن که یک روایت شخصی باشد، انعکاسی از وضعیت هزاران جوان افغان است که با وجود تمام موانع، هنوز به دنبال آینده‌ای پر از امید و دانش هستند. این دو قهرمان واقعی، نه تنها نماد مقاومت در برابر ظلم، بلکه الهام‌بخش نسلی هستند که می‌خواهند زنجیرهای جهل و سرکوب را بشکنند و برای ساختن فردایی روشن‌تر و آزادتر تلاش کنند. در حالی که نجیب و فاطمه در قید و بند طالبان به سر می‌برند، سرنوشتشان به یکی از دشوارترین و تلخ‌ترین لحظات زندگی‌شان پیوند خورده است. طالبان که به شدت در برابر آموزش آزاد و به ویژه تحصیل زنان مخالف‌اند، این دو جوان را به‌عنوان نمونه‌ای از سرپیچی از دستوراتشان دستگیر کرده‌اند.

در جریان تحقیق و بازجویی، طالبان با اتهاماتی سنگین این دو را تحت فشار قرار می‌دهند. آنها سعی کردند تا نجیب و فاطمه را به‌عنوان کسانی که با "قوانین اسلامی" طالبان مخالفت کرده‌اند، معرفی کنند. بازجویان با تهدید و ترس‌افکنی تلاش کردند تا آنها را وادار به اعتراف به "جرم" خود کنند، جرمی که در واقع چیزی جز عشق به دانش و آزادی نیست.

گفتگوها در جریان بازجویی بازجویان طالبان با نجیب برخوردی خشن داشتند و از او پرسیدند «چرا به کلاس ادبیات می‌رفتی؟ مگر نمی‌دانی که این کار برخلاف دستورات ما است؟» «این کتاب‌ها به چه درد تو می‌خورند؟ مگر ما به تو نگفتیم که چه چیزی را باید یاد بگیری؟» نجیب، که به عمق ادبیات و اهمیت آزادی باور دارد، در پاسخ با صدای آرام اما قاطعانه می‌گوید:

«ادبیات تنها کلمات نیست؛ این درس‌ها به من می‌آموزند که انسان باشم، فکر کنم و خودم تصمیم بگیرم. نمی‌توانید مرا از این حق محروم کنید.»

از سوی دیگر، فاطمه که پنهانی درس‌های طب را دنبال می‌کرد، با اتهام بزرگ‌تری مواجه شده است. طالبان به شدت با تحصیل زنان، به ویژه در رشته‌هایی مثل پزشکی، مخالف‌اند. بازجویان از او پرسیدند

«چرا به عنوان یک زن درس طب می خواندی؟ مگر نمی دانی که جای زن در خانه است؟»
 «این درس های پزشکی را از کجا یاد گرفته ای؟ چه کسی به تو اجازه داده که این کار را کنی؟»

در این لحظات سخت، فاطمه که به آینده ای بهتر و توانایی اش در کمک به مردم باور دارد، با شجاعتی مثال زدنی از خود دفاع کرد. او به آنها گفت:

«من درس می خواندم تا به مردم کمک کنم. زنان و مردان بیمار نیاز به پزشک دارند، و من می خواهم یکی از آن کسانی باشم که به آنها کمک می کنند. دین ما هم آموزش و علم را تشویق می کند، چرا باید از این حق محروم باشم؟»

سرنوشت نجیب و فاطمه

سرنوشت این دو جوان، بسته به شرایط و نحوه برخورد طالبان، می تواند مسیرهای مختلفی را طی کرد. در بدترین حالت، طالبان آنها را به زندانی طولانی مدت یا حتی مجازات سنگین تری محکوم میخواستند، تا به دیگران نشان دهند که هیچ کس نباید از قوانین سختگیرانه شان سرپیچی کند. هرچند، در برخی موارد طالبان ممکن است با درخواست های میانجی گرانه یا فشارهای بین المللی مواجه شوند، و در نتیجه احکام سبک تری برای آنها در نظر بگیرند.

اما آنچه بیش از همه اهمیت دارد، نحوه ایستادگی نجیب و فاطمه در برابر این سختی ها است. نجیب، با عشق به ادبیات و آزادی، و فاطمه، با باور به توانایی زنان برای کمک به جامعه، از خود دفاع نمودند نه به عنوان متهمان، بلکه به عنوان کسانی که برای حقی مبارزه کرده اند که به طور طبیعی متعلق به همه انسان ها است.

فاطمه به ویژه در جریان دفاع از خود به تعالیم اسلام درباره اهمیت دانش و علم اشاره میکند. او می تواند از این استدلال استفاده کند که پیامبر اسلام (ص) در روایات متعدد، بر تحصیل علم برای همه افراد، چه زن و چه مرد، تأکید کرده اند. او میگوید

«در اسلام، هیچ کس نمی تواند جلوی آموختن را بگیرد. من درس طب می خواندم تا روزی بتوانم به زنان و مردان بیمار کمک کنم و این چیزی است که دینمان نیز آن را تأیید می کند.»

نتیجه گیری

سرنوشت نهایی نجیب و فاطمه، هر چند در دستان حاکمان ستمگر طالبان است، اما داستان آنها نمادی از مقاومت و اراده انسانی در برابر سرکوب است. شاید آنها در قید و بند باشند، اما افکارشان آزاد است، و صدایشان می تواند الهام بخش هزاران نفر دیگر باشد که در جستجوی آزادی و دانش هستند. این دو جوان، چه در آزادی و چه در زندان، همواره به عنوان نمادهایی از شجاعت و ایستادگی باقی خواهند ماند. روزهای دیگر هم گذشت ولی از آزادی این دو جوان خبری نبود یکی از شب ها یکی از طالبان بی حیثیت شبانگاه به اتاق فاطمه میاید و از او در بدل رهایی تقاضای جنسی مینماید ولی فاطمه قهرمان سیلی محکمی به روی گنبدیده طالب حوالت میکند و فاطمه با چهره ای مصمم و آتشین، به سوی طالب که در تاریکی شب بانیت پلیدش وارد اتاق شده بود، خیره شد. نور کم سوی چراغی در گوشه اتاق، چهره خبیث طالب را نشان می داد. او با لبخندی زهر آلود نزدیک شد و با صدایی زمزمه وار، شرط آزادی را بیان کرد. اما پیش از آنکه بتواند جملاتش را تمام کند، فاطمه که خشم و جسارت در چشمانش موج می زد، دستش را بلند کرد و سیلی محکمی به صورت طالب نواخت.

صدای برخورد دست فاطمه با صورت طالب در فضای ساکت اتاق طنین انداخت. طالب متعجب و خشمگین، دستش را به صورتش گرفت و برای لحظه ای متوقف شد. نگاهش از تکبر و برتری به خشم و تحقیر تغییر کرد. او هرگز انتظار نداشت که دختری چنین شجاع و قاطع در برابرش بایستد.

اما فاطمه به همینجا بسنده نکرد. او به سرعت به سوی درب اتاق دوید و با تمام قدرت فریاد زد تا نجیب و دیگر اسیران را آگاه کند. فریادهای او چون ندای حق طلبی در شب بی رحمانه پیچید. صدای او در سراسر ساختمان طنین انداخت و اسیران دیگر نیز با شنیدن صدای او، شجاعت پیدا کردند و علیه ظلم و ستم طالبان به پا خواستند.

طالب که حالا بیشتر از هر زمانی احساس خطر می کرد، به سرعت سعی کرد فاطمه را متوقف کند، اما دیگر دیر شده بود. درگیری و هیاهو به سرعت در سراسر زندان پخش شد. نگهبانان طالبان که در ابتدا برای سرکوب مقاومت آمده بودند، با شجاعت و اتحاد اسیران مواجه شدند.

برخی از طالبان ترسیده و پا به فرار گذاشتند، و آن‌هایی که ماندند، خود را در برابر موجی از خشم و اراده انسان‌هایی دیدند که دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتند. فاطمه در آن شب به نمادی از مقاومت تبدیل شد؛ نمادی از دختری که با شجاعت بی‌نظیرش، نه تنها خود را بلکه دیگران را نیز از بند اسارت آزاد کرد. این داستان شجاعت و اراده، الهام‌بخش همه کسانی شد که در زیر ظلم و ستم به دنبال امید و آزادی بودند. پس از آن شب پرماجر، سرنوشت نجیب و فاطمه به گونه‌ای رقم خورد که هم در تاریخ محلی و هم در دل‌های مردمی که در برابر ظلم ایستاده بودند، جاودانه شدند.

فاطمه:

فاطمه پس از آنکه با شجاعت خود به اسارت طالبان پایان داد، به عنوان یک قهرمان شناخته شد. داستان او نه تنها در میان اسیران بلکه در سراسر کشور گسترش یافت. مردم او را به عنوان نمادی از مقاومت در برابر ظلم و بی‌عدالتی ستایش کردند. فاطمه به یکی از چهره‌های برجسته در مبارزه برای حقوق زنان و آزادی تبدیل شد. او به سازماندهی گروه‌هایی از زنان و جوانان پرداخت و برای احقاق حقوق آن‌ها تلاش کرد. فاطمه هرگز تسلیم نشد و در برابر هر گونه تهدید و خطر، با همان اراده‌ای که در شب اسارت نشان داده بود، به پیش رفت. او در طول زندگی‌اش به فعالیت‌های اجتماعی و سیاسی ادامه داد و تا آخرین لحظه، برای آزادی و عدالت جنگید.

نجیب:

نجیب که در آن شب نیز همراه با فاطمه و دیگر اسیران در مقابل طالبان ایستاد، پس از آزادی به رهبری یکی از گروه‌های مقاومت تبدیل شد. او که تحت تأثیر شجاعت و فداکاری فاطمه قرار گرفته بود، تصمیم گرفت تا به مبارزه مسلحانه و دفاع از مردم خود ادامه دهد. نجیب به یکی از فرماندهان برجسته مقاومت تبدیل شد و در نبردهای مختلف علیه طالبان مخفیانه شرکت کرد. او با وجودیکه درسهای دانشگاه را تعقیب میکرد و کارهای قالین بافی را پیش میبرد همواره در کنار مردم بود و به دفاع از آزادی و کرامت انسانی پرداخته و در این راه از

هیچ تلاشی فروگذار نکرد. شجاعت و تعهد او الهام‌بخش بسیاری از جوانان شد و او را به یکی از رهبران محبوب در میان مردم تبدیل کرد.

هرچند آنها به مشکلات زیادی روبرو بودند، اما آن‌ها هیچ‌گاه از راهی که انتخاب کرده بودند، بازنگشتند. داستان آن‌ها به عنوان نمونه‌ای از عشق به آزادی، شجاعت در برابر ظلم، و ایستادگی در برابر بی‌عدالتی، همچنان در دل و ذهن مردم باقی ماند. این دو نفر که زمانی اسیر بودند، اکنون به رهبران و نمادهای امید برای نسلی جدید از مبارزان برای آزادی و عدالت تبدیل شدند. پس از آن شب سرنوشت‌ساز، نجیب و فاطمه به زندگی بازگشتند، اما این بار با اهدافی بزرگتر و عزم راسخ‌تر. آن‌ها تصمیم گرفتند که نه تنها خود را از بند اسارت و ظلم رها کنند، بلکه دانش و آگاهی‌شان را به عنوان ابزارهایی برای مبارزه با جهل و ستم به کار گیرند. نجیب، که در سال آخر دانشکده ادبیات بود، با جدیت بیشتری به تحصیلات خود پرداخت. او به اهمیت دانش و آگاهی در مبارزه با بی‌عدالتی پی برده بود و می‌دانست که کلمات می‌توانند سلاحی قدرتمند باشند. نجیب با اشتیاق به مطالعه آثار بزرگان ادبیات و فلسفه روی آورد و تلاش کرد تا از آن‌ها برای ترویج مفاهیم آزادی، عدالت و حقوق بشر استفاده کند. او همچنین به نوشتن مقالات و اشعار پرداخت که در آن‌ها تجربه‌های تلخ و شیرین زندگی‌اش و دیدگاه‌هایش درباره جهان را بیان می‌کرد. نوشته‌های او به سرعت در میان دانشجویان و جوانان گسترش یافت و او را به یکی از صدای‌های مهم در جنبش فکری و فرهنگی کشور تبدیل کرد. از سوی دیگر، فاطمه نیز با استفاده از اینترنت و فناوری‌های دیجیتال که نجیب در خانه‌شان فراهم کرده بود، به تحصیلاتش در رشته پزشکی ادامه داد. او از برنامه‌های هوشمند آموزشی برای یادگیری مطالب پزشکی و همچنین فلسفه استفاده می‌کرد. فلسفه برای فاطمه به منبعی از آرامش و تفکر عمیق تبدیل شد که به او کمک می‌کرد تا با مسائل پیچیده و دشوار زندگی و انسانیت بهتر کنار بیاید. او معتقد بود که درک فلسفی از زندگی می‌تواند به او کمک کند تا در حرفه پزشکی‌اش، نه تنها به درمان جسم بلکه به فهم عمیق‌تری از روح و ذهن بیماران بپردازد. فاطمه و نجیب علاوه بر تحصیلاتشان، به فعالیت‌های اجتماعی و فرهنگی نیز مشغول شدند. آن‌ها با تشکیل گروه‌های مطالعاتی و بحث‌های فلسفی و ادبی، سعی کردند تا محیطی فراهم کنند که در آن جوانان بتوانند آزادانه درباره مسائل مهم جامعه و جهان صحبت کنند و از

اندیشه‌های یکدیگر بیاموزند. این فعالیت‌ها به زودی تبدیل به یک حرکت اجتماعی شد که تأثیرات عمیقی بر جامعه گذاشت و بسیاری از جوانان را به سوی آگاهی و بیداری سوق داد. در کنار این همه تلاش، رابطه نجیب و فاطمه نیز عمیق‌تر شد. آن‌ها با هم به یادگیری و مبارزه ادامه دادند، و در هر قدم از راه، حمایت و همراهی یکدیگر را داشتند. عشق و احترام متقابل آن‌ها نه تنها به زندگی شخصی‌شان بلکه به مبارزات اجتماعی و فرهنگی‌شان معنا و قوت بخشید.

در نهایت، فاطمه و نجیب با هم به نمادهایی از امید، دانش و مقاومت تبدیل شدند. آن‌ها نشان دادند که با تحصیل و آگاهی، می‌توان حتی در برابر بزرگترین چالش‌ها ایستادگی کرد و تغییرات مثبتی در جهان ایجاد نمود. زندگی آن‌ها الهام‌بخش نسلی شد که به دنبال آزادی، عدالت و آینده‌ای روشن‌تر بودند.

فاطمه و نجیب، پس از تجربیات تلخ و شجاعانه خود، اکنون در خانه‌ای که به کرایه گرفته بودند، زندگی می‌کردند. صاحب خانه، خانم روشن، زنی آگاه و حامی ارزش‌های انسانی بود که از فاطمه و نجیب به عنوان دو جوان مبارز قدردانی می‌کرد. او که خود مادر دو دختر محصل پزشکی بود، با شرایط سختی که طالبان بر زنان تحمیل کرده بودند، عمیقاً آشنا بود. دروازه‌های تحصیل بر روی دخترانش بسته شده بود و این وضعیت او را نگران کرده بود. دختران خانم روشن که اشتیاق زیادی به ادامه تحصیلاتشان داشتند، با شنیدن درباره فعالیت‌های آنلاین فاطمه، از او کمک خواستند. فاطمه که خود تجربه موفقی در استفاده از اینترنت و برنامه‌های هوشمند برای ادامه تحصیلاتش داشت، تصمیم گرفت تا به این دو خواهر کمک کند تا مخفیانه به تحصیلات خود ادامه دهند.

ترتیب برنامه‌های درسی مخفیانه و آنلاین:

۱. ایجاد شبکه اینترنت ایمن:

نجیب که در زمینه فناوری اطلاعات مهارت داشت، اولین قدم را با تأمین یک شبکه اینترنتی امن و ناشناس برداشت. او با استفاده از نرم‌افزارهای VPN و پروکسی، ارتباط اینترنتی را طوری

تنظیم کرد که فعالیت‌های آنلاین آن‌ها به راحتی توسط طالبان شناسایی نشود. این کار به آن‌ها اجازه می‌داد تا بدون ترس از نظارت، به منابع آموزشی دسترسی پیدا کنند.

۲. تهیه و استفاده از برنامه‌های آموزشی:

فاطمه به دختران خانم روشن کمک کرد تا با استفاده از برنامه‌های آموزشی آنلاین، مانند Coursera، Khan Academy

و منابع دانشگاه‌های معتبر جهانی، به دروس پزشکی دسترسی پیدا کنند. این برنامه‌ها که اغلب به صورت ویدیویی و متنی بودند، امکان یادگیری خودآموز را برای دختران فراهم می‌کردند. همچنین، فاطمه برای آن‌ها برنامه‌ریزی دقیق درسی ترتیب داد تا بتوانند به صورت منظم و ساختار یافته به درس‌هایشان ادامه دهند.

۳. ایجاد کلاس‌های آنلاین مخفیانه:

فاطمه و نجیب از طریق اپلیکیشن‌های ارتباطی رمزگذاری شده مانند Signal و Telegram، گروه‌های مطالعاتی کوچک و مخفیانه ایجاد کردند.

این گروه‌ها شامل فاطمه، دختران خانم روشن، و چند دانشجوی دیگر بودند که همگی به دنبال ادامه تحصیل بودند. آن‌ها در این گروه‌ها به بحث و تبادل نظر درباره دروس، حل تمرینات و حتی برگزاری آزمون‌های کوچک پرداختند.

۴. دسترسی به کتاب‌های الکترونیکی و منابع علمی:

نجیب با دسترسی به کتابخانه‌های دیجیتال و دانلود کتاب‌های الکترونیکی مرتبط با رشته پزشکی، کتاب‌های مورد نیاز دختران را فراهم کرد. او همچنین از روش‌های اشتراک‌گذاری فایل‌های رمزگذاری شده برای انتقال این کتاب‌ها استفاده کرد تا هیچ اثری از این فعالیت‌ها باقی نماند.

۵. آموزش و حمایت از خودآموزی:

فاطمه با استفاده از تجربیات خود در خودآموزی، دختران خانم روشن را به خودآموزی

تشویق کرد. او به آن‌ها یاد داد که چگونه به صورت مستقل به یادگیری مطالب بپردازند و از منابع آموزشی آنلاین بهترین استفاده را ببرند. همچنین، او در فواصل منظم به سؤالات آن‌ها پاسخ می‌داد و در صورت نیاز، مباحث پیچیده‌تر را برایشان توضیح می‌داد.

۶. برقراری ارتباط با استادان و متخصصان:

نجیب و فاطمه توانستند از طریق کانال‌های امن و ارتباط با استادان و متخصصان خارج از کشور، راهنمایی‌های لازم را برای دختران خانم روشن دریافت کنند. این ارتباطات به آن‌ها کمک کرد تا در کنار آموزش‌های خودآموزی، از دانش و تجربیات حرفه‌ای بهره‌مند شوند. این فعالیت‌های مخفیانه و هوشمندانه به دختران خانم روشن کمک کرد تا علی‌رغم محدودیت‌های شدید طالبان، بتوانند به تحصیلاتشان ادامه دهند. تلاش‌های فاطمه و نجیب، نه تنها به حفظ امید و انگیزه در این دختران انجامید، بلکه نشان داد که در برابر سختی‌ها و ظلم‌ها، علم و آگاهی می‌توانند به عنوان ابزاری قدرتمند برای مقاومت و پیشرفت عمل کنند. به مرور زمان، این گروه مخفیانه بزرگ‌تر شد و به شبکه‌ای از دانشجویان تبدیل گردید که همگی برای آینده‌ای روشن‌تر تلاش می‌کردند.

اما از سوی دیگر زیر نظارت طالبها نیز قرارداداشتند زیرا طالبان گاهی هم شجاعت و سیلی زدن فاطمه به روی طالب را فراموش نمی‌کردند در صدد بودند تا روزی بتوانند فاطمه و نجیب را به اعدام طبق شریعت برابر سازند

فاطمه و نجیب هر روز با ترس و امید زندگی می‌کردند. آن‌ها می‌دانستند که طالبان در کمین هستند، اما از سوی دیگر نمی‌توانستند از مقاومت در برابر ظلم و ناحقی دست بردارند. نجیب، که در دانشگاه ادبیات می‌خواند، شب‌ها در خلوت خود کتاب‌های ممنوعه را مطالعه می‌کرد و به دختران دیگر کمک می‌کرد تا علم بیاموزند، هر چند می‌دانست که اگر دستگیر شود، مجازات سختی در انتظارش است.

فاطمه، از سوی دیگر، به عنوان نمادی از مقاومت زنان در برابر ظلم طالبان شناخته شده بود. او به یاد داشت که چگونه یک روز با شجاعت به یکی از طالبان سیلی زده بود، عملی که نه

تنها خشم طالبان را برانگیخته بود، بلکه او را به نماد مقاومت تبدیل کرده بود. طالبان هرگز این عمل او را فراموش نکردند و در پی فرصتی بودند تا انتقام بگیرند.

یک شب، هنگامی که فاطمه و نجیب در حال برنامه‌ریزی برای یک کلاس مخفی دیگر بودند، صدای قدم‌های سنگین طالبان در کوچه شنیده شد. آن‌ها در قلب خود می‌دانستند که این بار ممکن است آخرین فرصتی باشد که برای نجات خود و دیگران دارند.

نجیب به فاطمه گفت: "ما نمی‌توانیم فرار کنیم. اما می‌توانیم آن‌ها را به مبارزه بکشیم. شاید این آخرین مقاومت ما باشد، اما این آخرین فرصت ما نیز برای نشان دادن این است که نمی‌خواهیم تسلیم شویم."

فاطمه با نگاه قاطع به نجیب پاسخ داد: "من از مرگ نمی‌ترسم. اگر قرار است بمیرم، می‌خواهم با افتخار بمیرم. بگذار این شب آخرین شب ظلم بر ما باشد."

آن‌ها تصمیم گرفتند تا آخرین نفس بجنگند. نجیب کتاب‌هایش را در میان شاگردان پخش کرد و فاطمه با دختران دیگر شروع به برنامه‌ریزی برای ایجاد حواس‌پرتی برای طالبان کرد. آن‌ها می‌دانستند که نمی‌توانند طالبان را شکست دهند، اما می‌توانستند پیام مقاومت خود را به گوش جهان برسانند.

وقتی طالبان وارد شدند، با چهره‌های بی‌باکی مواجه شدند که آماده بودند تا برای آزادی خود بجنگند. درگیری شروع شد و در آن لحظات پایانی، فاطمه و نجیب با شجاعت و بدون ترس در مقابل طالبان ایستادند.

این شب به پایان رسید، اما فاطمه و نجیب به یادگار ماندند. آن‌ها شاید از جسامت زخم برداشتنده، اما داستان شجاعت و مقاومت‌شان در دل مردم و تاریخ حک شد. طالبان توانستند بدن‌های آن‌ها را شکست دهند، اما روح آزادی‌خواهی و مقاومت آن‌ها هرگز نابود نشد.

پس از بهبودی، نجیب و فاطمه با اراده‌ای آهنین به مبارزه خود بازگشتند. زخم‌های جسمانی‌شان بهبود یافته بود، اما آتش مقاومت در دل‌هایشان همچنان شعله‌ور بود. آن‌ها به خوبی می‌دانستند که زمان زیادی برای آزادی کامل ندارند، اما هر روز که می‌گذشت، بیشتر از گذشته به هدف خود نزدیک می‌شدند.

در این میان، گروه مقاومت آن‌ها نیز قوی‌تر شده بود. نقیب و اسدالله، برادران نجیب، که در

کارگاه کوچک قالین بافی خود کار می کردند، به ظاهر به زندگی عادی ادامه می دادند. اما این کارگاه در واقع محلی برای برنامه ریزی عملیات های مخفیانه علیه طالبان شده بود. در کنار قالین بافی، آن ها اسلحه و مهمات مخفیانه جمع آوری می کردند و با دیگر گروه های مقاومت در ارتباط بودند.

یکی از شب ها، نقیب که جوانی باهوش و شجاع بود، به همراه اسدالله نقشه ای برای یک حمله به یکی از مقرهای طالبان در منطقه کشیدند. آن ها تصمیم گرفتند با استفاده از مسیرهای مخفی و تونل های زیرزمینی که از طریق شبکه قالین بافان ایجاد شده بود، به محل نزدیک شوند و با یک حمله غافلگیرانه، ضربه ای سنگین به طالبان وارد کنند.

نجیب و فاطمه که از این نقشه آگاه شده بودند، تصمیم گرفتند به برادرانشان پیوندند. آن ها می دانستند که این حمله خطرناک است، اما درک می کردند که اگر این نقشه موفق شود، می تواند به مقاومت محلی و حتی سراسری روحیه ای تازه ببخشد.

شب حمله فرا رسید. نجیب، فاطمه، نقیب، و اسدالله همراه با دیگر اعضای گروه مقاومت، در تاریکی شب به سوی مقر طالبان حرکت کردند. هر قدمی که برمی داشتند، صدای قلب هایشان بلندتر می شد. آن ها می دانستند که این عملیات می تواند سرنوشت مبارزه شان را تعیین کند. با رسیدن به مقصد، همه آماده شدند. اسدالله که مسئولیت رهبری حمله را بر عهده داشت، دستوری کوتاه و محکم داد: "به یاد داشته باشید، این برای آینده ی ما و فرزندان ماست. برای آزادی مان!"

حمله آغاز شد. درگیری سخت و خونینی در گرفت، اما گروه مقاومت با شجاعت و هماهنگی توانست طالبان را غافلگیر کند. چند ساعت بعد، مقر طالبان به تصرف درآمد و بسیاری از افراد گروه شان به اسارت گرفته شدند. این پیروزی بزرگ برای گروه مقاومت بود.

پس از این عملیات موفق، شهرت نجیب، فاطمه و برادرانش در میان مردم منطقه شهر کهنهء کابل گسترش یافت. مردم بیشتر و بیشتری به گروه آن ها پیوستند و مقاومت علیه طالبان شکل جدی تری به خود گرفت.

فاطمه که حالا به عنوان نماد مقاومت زنان در برابر ظلم شناخته می شد، به همراه نجیب و برادرانش، به سازماندهی مقاومت پرداختند. آن ها به آموزش مردم پرداختند، کمک های

پزشکی و غذایی را به دست خانواده‌های نیازمند رساندند و برنامه‌هایی برای ادامه مبارزه طرح‌ریزی کردند.

مقاومت آن‌ها دیگر یک گروه کوچک نبود؛ به یک جنبش تبدیل شده بود. با هر روز که می‌گذشت، طالبان بیش از پیش احساس خطر می‌کردند. این گروه کوچک حالا به نیرویی تبدیل شده بود که توانسته بود نه تنها در برابر ظلم بایستد، بلکه امید به آزادی و عدالت را در دل‌های مردم زنده کند.

اما این تازه آغاز راه بود. آن‌ها می‌دانستند که هنوز راه طولانی و سختی در پیش دارند. هر پیروزی آن‌ها تنها گام کوچکی بود در مسیر طولانی آزادی. اما با شجاعت و اتحاد، امید داشتند که روزی طلوع آزادی را با چشمان خود ببینند.

با گذشت زمان و افزایش قدرت و توانمندی گروه مقاومت، افراد بیشتری به این جنبش پیوستند. از جمله این افراد، خدیجه و خانم روشن بودند که هر دو به نوعی به مقاومت علیه طالبان پیوسته بودند و روشن زنی تحصیل کرده و آگاه بود که در گذشته به عنوان معلم در یک مدرسه دخترانه کار می‌کرد، اما پس از تسلط طالبان، مجبور به ترک کار خود شد. او که نمی‌توانست شاهد ظلم و ستم طالبان بر زنان و دختران باشد، به مقاومت پیوست و نقش مهمی در آموزش مخفیانه دختران در مناطق تحت کنترل طالبان داشت.

خانم خدیجه مادر نجیب و فاطمه زنی باتجربه و مادری دلسوز، از شخصیت‌های بانفوذ در جامعه محلی بود. او که سال‌ها تجربه مدیریت خانواده و کارگاه‌های کوچک قالین‌بافی را داشت، حالا به یکی از ستون‌های اصلی پشتیبانی از گروه مقاومت تبدیل شده بود. خانم روشن در خانه‌ی خود جلسات مخفیانه‌ای برای زنان و مردان برگزار می‌کرد و به آن‌ها درباره‌ی حقوق و آزادی‌هایشان آموزش می‌داد. او همچنین مسئولیت تأمین مواد غذایی و پزشکی برای اعضای گروه را بر عهده داشت.

در این میان، عبدالله و محمدگل نیز از مردان شجاعی بودند که به تازگی به گروه پیوسته بودند. عبدالله، پدرنجیب مردی باهوشی که ازین خانواده‌ای کشاورز بود، مهارت بالایی در استفاده از سلاح و استراتژی‌های جنگی داشت. او به زودی به یکی از فرماندهان میدانی گروه مقاومت تبدیل شد و مسئولیت برنامه‌ریزی و اجرای عملیات‌های کوچک علیه طالبان را بر عهده گرفت.

محمد گل، پدرفاطمه دوست و همراه قدیمی عبدالله، از کودکی در روستا بزرگ شده و تجربه زیادی در کارهای فنی و مکانیکی داشت. او به همراه عبدالله مسئولیت ساخت و تعمیر تجهیزات نظامی گروه را بر عهده گرفت. آن‌ها با استفاده از وسایل ساده و ابتکارات خود، توانستند تجهیزات موثری برای مقاومت فراهم کنند.

یک شب، گروه مقاومت تصمیم گرفت جلسه‌ای مهم با حضور همه اعضای کلیدی خود برگزار کند. در این جلسه، نجیب، فاطمه، نقیب، اسدالله، خدیجه، خانم روشن، عبدالله، و محمد گل گرد هم آمدند تا درباره گام‌های بعدی بحث کنند.

خانم روشن با لحنی محکم گفت: "ما به نقطه‌ای رسیده‌ایم که باید قدم‌های بزرگتری برداریم. مردم از ما حمایت می‌کنند، اما اگر بخواهیم تغییر واقعی ایجاد کنیم، باید به مناطق بیشتری گسترش پیدا کنیم و با گروه‌های دیگر در سراسر کشور ارتباط برقرار کنیم." نجیب که تا آن لحظه ساکت مانده بود، با نگاهی به همه گفت: "درست است. اما این گسترش باید با دقت انجام شود. طالبان هنوز هم قدرت زیادی دارند و اگر اشتباهی کنیم، همه تلاش‌های ما نابود خواهد شد."

عبدالله که همیشه به دنبال راه‌حل‌های جسورانه بود، پیشنهاد داد: "ما باید یک عملیات بزرگ ترتیب دهیم. چیزی که نه تنها طالبان را به زانو درآورد، بلکه نشان دهد که ما قادریم هر تهدیدی را دفع کنیم."

فاطمه با نگرانی به عبدالله نگاه کرد و گفت: "ما نمی‌توانیم جان مردم را به خطر بیندازیم. باید مطمئن شویم که هر عملیاتی که انجام می‌دهیم، کمترین خطر را برای مردم عادی دارد." در این لحظه، خدیجه که تا آن لحظه ساکت بود، با صدایی آرام اما قاطع گفت: "ما باید از دل مردم بجنگیم. اگر مردم با ما باشند، پیروزی نزدیک است. اما باید به یاد داشته باشیم که این مبارزه نه فقط با اسلحه، بلکه با آموزش و آگاهی هم باید انجام شود."

محمد گل که همیشه به فکر عملی بودن نقشه‌ها بود، به فکر فرو رفت و سپس گفت: "باید به طور همزمان در چندین جبهه بجنگیم. از یک طرف، عملیات‌های نظامی برای تضعیف طالبان و از طرف دیگر، آموزش و سازماندهی مردم برای آماده‌سازی برای روزی که بتوانند کنترل خود را به دست بگیرند."

جلسه با تصمیمات مهمی به پایان رسید. آن‌ها تصمیم گرفتند تا عملیات‌های نظامی و آموزشی خود را به صورت همزمان ادامه دهند.

نجیب و عبدالله مسئولیت برنامه‌ریزی عملیات‌های نظامی را بر عهده گرفتند، در حالی که فاطمه و خدیجه به آموزش و سازماندهی مردم پرداختند.

خانم روشن و محمدگل نیز پشتیبانی لازم برای تأمین تجهیزات و تدارکات را فراهم کردند. با گذشت زمان، گروه مقاومت به نیرویی غیرقابل توقف تبدیل شد. مردم بیشتر و بیشتری به آن‌ها پیوستند و در برابر ظلم طالبان ایستادند. اما در عین حال، طالبان هم متوجه تهدید بزرگی که این گروه برای آن‌ها به وجود آورده بود، شدند و به دنبال راه‌هایی برای نابودی این جنبش بودند.

فاطمه و نجیب پس از ترک منطقه تاریک سجاوند لوگر و ورود به شهر کهنه کابل، زندگی جدیدی را آغاز کردند. هرچند این جابجایی برایشان دشوار بود، اما به سرعت توانستند جای خود را در میان مردم محلی پیدا کنند. مردم شهر کهنه که از ظلم طالبان به ستوه آمده بودند، به زودی به شجاعت و هوش این دو نفر پی بردند و آن‌ها را مورد تکریم و احترام قرار دادند. فاطمه، که اکنون تجربه زیادی در زمینه آموزش مخفیانه داشت، تصمیم گرفت تلاش‌های خود را در زمینه آموزش پزشکی به دختران منطقه گسترش دهد. با توجه به نیاز شدید به خدمات پزشکی در این دوران پر آشوب، او تصمیم گرفت تا دوره‌های آنلاین پزشکی را برای دختران محلی برگزار کند. این دوره‌ها نه تنها به آن‌ها آموزش‌های ابتدایی پزشکی می‌داد، بلکه به آن‌ها قدرت و اعتماد به نفس لازم برای مواجهه با چالش‌های زندگی در دوران جنگ و ستم را نیز می‌بخشید.

نجیب نیز به سرعت با جوانان منطقه ارتباط برقرار کرد. او با استفاده از دانش و تجربه خود در ادبیات و همچنین مهارت‌های سازماندهی‌اش، جلسات آموزشی برای جوانان ترتیب داد. این جلسات به تدریج به محلی برای بحث و تبادل نظر درباره‌ی راه‌های مقابله با ظلم و مبارزه برای آزادی تبدیل شد. جوانان شهر کهنه که تا پیش از این، اغلب از ترس طالبان به انزوا کشیده شده بودند، اکنون با حمایت نجیب و فاطمه، بار دیگر انگیزه‌ای برای مبارزه پیدا کردند.

یکی از شب‌ها، فاطمه و نجیب در خانه‌ای که به عنوان مرکز فعالیت‌های خود انتخاب کرده

بودند، جلسه‌ای با حضور چند تن از اعضای اصلی گروه مقاومت برگزار کردند. در این جلسه، خدیجه و خانم روشن نیز حضور داشتند. خدیجه که به تازگی به شهر کهنه آمده بود، تجربیات خود را در زمینه آموزش و سازماندهی با دیگران به اشتراک گذاشت.

خانم روشن که همیشه نگران وضعیت مردم و نیازهای آنها بود، با صدایی آرام اما پر از نگرانی گفت: "فاطمه جان، ما باید برنامه‌ای برای درمان و مراقبت از مجروحان داشته باشیم. تعداد مجروحان هر روز بیشتر می‌شود و اگر نتوانیم به آنها کمک کنیم، ممکن است از دست بدهیم."

فاطمه با آرامش به خانم روشن پاسخ داد: "من هم به همین فکر بودم. ما باید یک کلینیک مخفی راه‌اندازی کنیم. جایی که بتوانیم بدون نگرانی از حمله طالبان، به مجروحان رسیدگی کنیم و در عین حال، دختران را در زمینه پزشکی آموزش دهیم."

نجیب که به دقت به صحبت‌های فاطمه گوش می‌داد، ایده‌ای به ذهنش رسید و گفت: "شاید بتوانیم از شبکه‌ای که در میان جوانان ایجاد کرده‌ایم، برای حمایت از این کلینیک استفاده کنیم. اگر بتوانیم مواد و تجهیزات پزشکی را از طریق این شبکه فراهم کنیم، می‌توانیم کلینیک را به خوبی اداره کنیم."

با توافق همه، تصمیم گرفته شد که یک کلینیک مخفی در یکی از خانه‌های امن شهر کهنه ایجاد شود.

عبدالله و محمد گل، که هنوز هم با گروه در ارتباط بودند، مسئولیت تهیه تجهیزات و مواد لازم برای کلینیک را بر عهده گرفتند.

خدیجه نیز با کمک دختران، برنامه آموزشی فشرده‌ای برای آموزش اصول اولیه پزشکی و پرستاری ترتیب داد.

با تلاش‌های مشترک همه اعضا، کلینیک مخفی به سرعت راه‌اندازی شد. این کلینیک به محلی برای درمان مجروحان و همچنین آموزش و تقویت روحیه دختران و زنان منطقه تبدیل شد. هر روز که می‌گذشت، افراد بیشتری به این کلینیک مراجعه می‌کردند و از خدمات آن بهره‌مند می‌شدند.

اما این موفقیت‌ها بی‌پاسخ نماند. طالبان که از فعالیت‌های فاطمه و نجیب در شهر کهنه مطلع

شده بودند، به زودی شروع به جاسوسی در منطقه کردند. آن‌ها به دنبال راهی بودند تا این دو را دستگیر کنند و فعالیت‌هایشان را متوقف سازند. اما فاطمه و نجیب، که از نقشه‌های طالبان آگاه بودند، هرگز از هدف خود دست نکشیدند.

یک روز، خبری به گروه رسید که طالبان در حال برنامه‌ریزی برای حمله به کلینیک هستند. این خبر موجب نگرانی بزرگی در میان اعضای گروه شد. اما فاطمه با آرامش و تصمیم قاطع گفت: "ما آماده‌ایم. اگر قرار است بجنگیم، همین جا و در کنار مردم‌مان می‌جنگیم. این کلینیک نماد مقاومت ماست، و ما اجازه نمی‌دهیم که طالبان آن را نابود کنند."

نجیب نیز که همیشه در کنار فاطمه بود، با چهره‌ای محکم گفت: "آن‌ها هرگز نمی‌توانند روحیه ما را بشکنند. ما تا آخرین نفس می‌جنگیم، برای آزادی، برای عدالت، و برای آینده‌ای که از آن مردم است."

گروه مقاومت تصمیم گرفت تا از کلینیک و منطقه محافظت کند. آن‌ها نقشه‌ای برای مقابله با حمله احتمالی طالبان طرح‌ریزی کردند. در عین حال، فاطمه و دختران به آموزش خود ادامه دادند و از هر لحظه برای تقویت توانایی‌هایشان استفاده کردند.

زمان حمله نزدیک بود و همه در آماده‌باش کامل قرار داشتند. فاطمه و نجیب می‌دانستند که این نبرد تنها یک درگیری نظامی نیست؛ این مبارزه‌ای بود برای حفظ امید، ایمان و آرزوی آزادی. و آن‌ها مصمم بودند که در این مبارزه پیروز شوند.

طالبان که از فعالیت‌های گروه مقاومت و کلینیک مخفی در شهر کهنه کابل به شدت خشمگین بودند، تصمیم گرفتند حمله‌ای همه‌جانبه به این منطقه ترتیب دهند. آن‌ها قصد داشتند فاطمه، نجیب و دیگر اعضای گروه را دستگیر و کلینیک را نابود کنند تا به مردم نشان دهند که هیچ‌کس نمی‌تواند در برابر قدرت آن‌ها بایستد.

شب حمله فرا رسید. مردم منطقه که از طریق شبکه‌های مخفی مقاومت از این نقشه آگاه شده بودند، به همراه اعضای گروه، خود را برای مقابله آماده کردند. فاطمه و نجیب، در حالی که به دختران و پسران آموزش‌های نهایی را می‌دادند، می‌دانستند که این نبرد نه فقط برای دفاع از کلینیک، بلکه برای حفظ روحیه و امید مردم است.

عبدالله و محمدگل به همراه جوانان شهر کهنه، سنگرهایی در اطراف کلینیک ایجاد کردند.

آن‌ها از تجهیزات ابتدایی که در اختیار داشتند، برای ساخت تله‌ها و موانع استفاده کردند. خانم روشن و خدیجه نیز در داخل کلینیک آماده بودند تا از مجروحان احتمالی مراقبت کنند و به زنان و کودکان پناه دهند.

در دل شب، صدای ماشین‌های طالبان از دور به گوش رسید. آن‌ها با نیروهای زیادی به سوی شهر کهنه پیش می‌آمدند. فاطمه، که همیشه در سخت‌ترین لحظات آرامش خود را حفظ می‌کرد، به جوانان و دختران گفت: "این لحظه‌ی ماست. ما برای این لحظه آماده شده‌ایم. به یاد داشته باشید که ما برای آزادی و عدالت می‌جنگیم. آن‌ها نمی‌توانند قلب‌های ما را بشکنند." طالبان با سلاح‌های سنگین و نیروهای بسیاری به منطقه حمله کردند، اما با مقاومت سرسختانه‌ای مواجه شدند. جوانان، با وجود امکانات محدود، با شجاعت تمام در برابر طالبان ایستادند. هر متر از زمین را با جان و دل دفاع کردند.

در خلال نبرد، نجیب که از پیش نقشه‌ی فرار و تخلیه اضطراری را طرح‌ریزی کرده بود، به همراه فاطمه تلاش کردند تا زنان و کودکان را از منطقه خارج کنند. با وجود درگیری شدید، آن‌ها موفق شدند بخش بزرگی از مردم را به مکان‌های امن‌تر منتقل کنند.

اما نبرد به شدت ادامه یافت. هر دو طرف تلفات سنگینی دادند. طالبان که انتظار چنین مقاومتی را نداشتند، به تدریج متوجه شدند که پیروزی آسانی در کار نخواهد بود. در لحظات حساس نبرد، یک انفجار مهیب از یکی از تله‌هایی که عبدالله و محمدگل ساخته بودند، به وقوع پیوست و به نیروهای طالبان ضربه‌ای جدی وارد کرد.

این انفجار و تلفات سنگین، روحیه طالبان را تضعیف کرد. فرمانده آن‌ها که از شدت مقاومت و هوشمندی گروه شگفت‌زده شده بود، دستور عقب‌نشینی داد. با عقب‌نشینی طالبان، صدای شادی و پیروزی در میان مردم و اعضای گروه مقاومت طنین‌انداز شد. آن‌ها می‌دانستند که این نبرد تنها یک پیروزی کوچک بود، اما نمادی از قدرت و اراده‌ی مردم در برابر ظلم و ستم به شمار می‌رفت.

با طلوع خورشید، شهر کهنه به آرامش بازگشت. مردم در حالی که از پیروزی‌شان شادمان بودند، به فکر بازسازی کلینیک و منطقه افتادند. فاطمه و نجیب که حالا به عنوان قهرمانان

مقاومت شناخته می‌شدند، با همراهی خانم روشن، خدیجه، عبدالله و محمدگل تصمیم گرفتند به مبارزه ادامه دهند.

این پیروزی، جرقه‌ای بود که امید و شجاعت را در دل‌های مردم سراسر کشور روشن کرد. داستان شجاعت و مقاومت فاطمه و نجیب، الهام‌بخش مردمی شد که در برابر طالبان و هرگونه ظلم و ستم ایستادگی می‌کردند. این جنبش به تدریج گسترش یافت و به یک موج سراسری از مقاومت تبدیل شد.

در نهایت، این نبرد تنها آغازی بود برای مبارزات بزرگتر. اما مهم‌ترین درس این ماجرا این بود که حتی در تاریک‌ترین لحظات، اراده و شجاعت مردم می‌تواند روشنایی و امید را به ارمغان بیاورد. فاطمه و نجیب همچنان به مبارزه ادامه دادند، با این باور که روزی آزادی و عدالت بر سرزمین‌شان سایه خواهد افکند.

ودرعین حال فاطمه که با دختران زیادی کمک میکرد آن دختری که از پشت کوه‌های سجاوند به شهر کابل آمده بود امروز به یک رهنمای بزرگ و بلند همت برای همسایه‌های شهری اش مبدل گردیده بود درسهای آموزش پزشکی به شدت از طریق آنلاین جریان داشت فاطمه بسا مشکلات لسانی و لغاتهای جدید زبانهای خارجی را به کمک هوشمند و گوگل حل میکرد در میان شاگردان دختر چند پسر بچه از هم کلاسهای نجیب که در دانشکده طب درس میخواندند و با نجیب در دانشکده ادبیات برای مبارزه علیه جهل و خرافات یک جا شده بودند در میان اینها پسر بچه بنام شریف با موهای بلند و سبلی سیاه تیره؛ رنگ گندمی و قد حدوداً ۱۹۰ تمایل داشت با فاطمه طرح دوستی بریزد تصادفاً اون پسر بچه نیز از دهکده چرخ لوگر بود او نیز از سالیان طولانی در کابل با فامیل یعنی پدر؛ مادر دوبرادر و یک خواهرش میزیستند خواهرش شفیقه نیز از جمله شاگردان ممتاز و از فاطمه از طریق آنلاین مضامین سیانس را تعقیب میکرد؛ شریف در دلش چنین با خودش خیال بافی نموده بود و روزی بخانه نجیب آمده با برادران نجیب هریک اسد و نقیب معرفی شد و در ضمن فاطمه که حالا دیگر آن دختر اطرافی شرمندوک نیست با داشتن حیا و عفت خاص اسلامی و افغانی برای شریف خوش آمدید گفته برای نوشیدن چای دعوت اش نمود شریف که از دستگاه‌های قالی‌ن بافی اوشان دیدن میکرد در همین وقت با بانو خدیجه مادر نجیب نیز معرفی شد او دعوت فاطمه را پذیرفت

و برای صرف چای در اتاق سالون شان رفتند عبدالله و محمد گل نیز با نجیب و فاطمه حضور داشتند عبدالله بعد از معرفت از شریف پرسید! در آینده بخیر داکتر میشوی چه تصمیم داری؟ شریف گفت میخواهم در زادگاهم ولسوالی چرخ بروم و در آنجا مصدر خدمت به هموطنانم و همه افغانهای کشورم شوم.

در عین زمان فاطمه نیز صدایش را بلند نموده برای شریف گفت تصادفا من هم از سجاوند هستم و میخواهم داکتر برای بانوان در زادگاهم شوم تا دیگر زنان چون مادر من در هنگام زائمان از مرگ پیش از وقت نجات یابند نجیب گفت چه زیبا که هر دو باهم کلینیک حمایهء طفل و مادر بسازید و در پهلوی آن تداوی برای همه در کلینیک تان ایجاد نمائید هر دو برای فعلا به توافق رسیدند در حقیقت مطلب شریف نیز این بود که اگر بتواند از هر طریق ممکن با فاطمه دوست شود چه رسد به اینکه باهم همکار باشند.

غروب آرامی بود و آسمان در حال تغییر رنگ از آبی روشن به نارنجی بود. شریف با دلی پر از اضطراب و شوق، در کوچه‌های قدیمی و پیچ در پیچ محله‌ای که فاطمه در آن زندگی می‌کرد، قدم برمی‌داشت. دلش مثل قلب بیماری بود که هر لحظه امکان داشت از تپش بایستد. هر چند او دانشجوی طب بود و به درمان بدن‌ها می‌پرداخت، اما حالا خودش به درمان عشق محتاج بود.

از روزی که در جلسات گروه مبارزه با خرافات فاطمه را دیده بود، نگاه‌های نجیبانه و روحیه‌ی مقاوم او دل شریف را به لرزه درآورده بود. فاطمه فقط یک دختر معمولی نبود؛ او نماد شجاعت بود، دختری که با همه‌ی فشارها و تهدیدات، در برابر طالبان و خرافات ایستادگی کرده بود. شریف که بیشتر وقتش در میان کتاب‌های پزشکی و سالن‌های درس دانشکده می‌گذشت، همیشه شیفته‌ی ذهن باز و روشن فاطمه بود.

شریف بالاخره به در خانه‌ی فاطمه رسید. دستش به سمت زنگ رفت، اما مکثی کرد. در دلش به خودش گفت: "شاید نباید. شاید وقت مناسبی نباشد. ولی چطور می‌توانم این همه احساس را در دلم نگه دارم؟"

زنگ در به صدا درآمد و لحظاتی بعد، فاطمه با چهره‌ی آرام و ساده‌اش در چهارچوب در

ظاهر شد. او که انتظار دیدار کسی را نداشت، کمی متعجب نگاه کرد. اما وقتی شریف را دید، لبخند کمرنگی روی لب‌هایش نشست.

"شریف جان! سلام. خوش آمدی. نمی‌دانستم که امروز می‌آیی."

شریف که سعی می‌کرد خود را آرام نشان دهد، لبخند زد. اما آن اضطرابی که در دل داشت از چشمانش پنهان نمی‌ماند.

"سلام فاطمه جان. بله، کمی بدون هماهنگی آمدم... در واقع، بهانه‌ام بازدید از کارگاه قالین‌بافی شما بود. ولی راستش... حرف‌های دیگری هم داشتم."

فاطمه نگاهی به او انداخت، نگاهی عمیق و پر از کنجکاوی. شریف به آرامی وارد حیاط شد و قدم‌های کوتاهی برداشت تا اینکه در مقابل دستگاه‌های قالین‌بافی ایستاد. رنگ‌های مختلف نخ‌ها و نقش‌های بافته‌شده انگار داستان‌هایی از عشق، امید و مبارزه را روایت می‌کردند. فضای میان آن‌ها آرام بود، اما پر از حس ناشناخته.

شریف به سمت فاطمه برگشت، انگار که در آن لحظه تمام شجاعتش را جمع کرده بود. فاطمه... از روزی که تو را در گروه مبارزه دیدم، چیزهایی در دلم خانه کرده. تو تنها یک مبارز نیستی، تو دختری هستی که به من امید و انگیزه داده‌ای. هر روز که در دانشکده درس می‌خوانم، به فکر تو هستم. فکر اینکه اگر روزی بتوانم حرفی را که در دلم است، بگویم."

فاطمه به آرامی گوش می‌داد. چشمانش به چشمان شریف دوخته شده بود، اما قلبش در تپشی از تردید و کنجکاوی بود.

"شریف... کلمه‌ای که از لبان فاطمه بیرون آمد، ملایم و آرام بود، مثل نسیمی که در آن حیاط کوچک می‌وزید. "من نمی‌دانستم..."

شریف نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

"شاید ندانستی، ولی امروز آمده‌ام تا به تو بگویم. من... عاشقت هستم، فاطمه. عاشق دلیر بودنت، عاشق اراده‌ات، عاشق اینکه در این دنیای پر از تاریکی، مثل نوری هستی که راه را برای دیگران روشن می‌کنی. نمی‌توانستم این احساس را دیگر در خودم نگه دارم."

لحظاتی سکوت حکم فرما شد. صدای دستگاه‌های قالین‌بافی همچنان در فضا شنیده می‌شد،

اما میان آن‌ها هیچ کلامی نبود. فاطمه نگاهی عمیق به شریف انداخت، نگاهی که پر از فکر و احساس بود.

"شریف... من همیشه تو را به عنوان دوستی مهربان و همکار در مبارزه دیده‌ام. هیچ وقت فکر نمی‌کردم که چنین احساسی در دلت باشد. ولی راستش... دنیای ما خیلی پیچیده است. عشق در این زمان و مکان، چیزی بیشتر از فقط احساس است."

شریف که تا آن لحظه ساکت بود، آهسته سرش را تکان داد. او به خوبی می‌دانست که زندگی فاطمه چقدر پیچیده است؛ دختری که همیشه در دل مبارزه با دشمنان آزادی و خرافات ایستاده بود، شاید جایی برای عشق در زندگی‌اش نداشت.

فاطمه با لبخندی نرم و آرام به او گفت:

"شاید روزی که این جنگ تمام شود، بتوانیم به چیزهای دیگری فکر کنیم، به آینده‌ای که در آن همه چیز بهتر باشد. ولی حالا... باید قوی بمانیم."

شریف آهی عمیق کشید، اما لبخندی بر لب آورد. هرچند پاسخ فاطمه او را به آرزویش نرسانده بود، اما این احساس او را شکست نداده بود. او می‌دانست که فاطمه نه تنها برای او، بلکه برای جامعه‌اش نوری امیدبخش است. و همین کافی بود تا شریف همچنان در کنار فاطمه، در مبارزه و زندگی، حضور داشته باشد.

نجیب با چهره‌ای آرام و دوستانه به سمت آن‌ها آمد. وقتی متوجه شد شریف به خانه‌ی آن‌ها آمده، لبخند گرمی زد و گفت:

بیائید ما هم خسته شدیم باهم یکجای بنوشیم

شریف که هنوز درگیر حرف‌هایش با فاطمه بود، کمی مکث کرد، اما با دعوت نجیب و نگاه تشویق‌آمیز فاطمه، تصمیم گرفت وارد خانه شود. داخل خانه فضایی ساده و گرم داشت. نور ملایم چراغ‌ها روی قالین‌های دستباف افتاده بود و بوی چای تازه دم‌شده در هوا پیچیده بود. در اتاق سالون، خدیجه، عبدالله و محمد گل، از اعضای نزدیک خانواده نیز حضور داشتند. آن‌ها هم با دیدن شریف لبخندی به او زدند و او را به نشستن دعوت کردند.

شریف که کمی از اضطراب اولیه‌اش کاسته شده بود، با لبخندی خود را به جمع معرفی کرد:

"من شریف هستم، از ولسوالی چرخ لوگر. دانشجوی سال آخر طب در دانشگاه کابل. امید دارم که پس از اتمام تحصیلات، کلینیکی در زادگاهم بسازم تا بتوانم به مردم آنجا خدمت کنم."

فاطمه با دقت به صحبت‌های شریف گوش می‌داد. او همیشه به افرادی که برای کمک به جامعه و مردم خود هدف داشتند، احترام می‌گذاشت. لبخند کوچکی روی لب‌هایش نقش بست و گفت:

"این خیلی عالی است، شریف! من هم همیشه آرزو داشتم که بتوانم کاری برای زنان منطقه‌ی سجاوند انجام دهم. خیلی از مادران آنجا به دلیل نداشتن امکانات مناسب، در زمان زایمان یا به دلیل بیماری‌های قابل پیشگیری، جان خود را از دست می‌دهند. اگر بشود کلینیکی در آنجا داشته باشیم، می‌توانیم به این مادران کمک بزرگی کنیم."

چشمان شریف درخششی خاص پیدا کرد. او این لحظه را دید که فاطمه نیز هدفی مشابه با او دارد. در دلش احساس کرد که این یک فرصت عالی برای پیوندی عمیق‌تر است. او به آرامی گفت:

"فاطمه‌جان، اگر موافق باشی، می‌توانیم پس از اتمام تحصیل، با هم یک کلینیک مشترک در این مناطق بسازیم. من هم به شدت به فکر مردم زادگاهم هستم و می‌دانم که تو هم به مردم منطقه‌ی خود اهمیت زیادی می‌دهی. با هم می‌توانیم کاری بزرگ انجام دهیم."

فاطمه که به وضوح تحت تأثیر این پیشنهاد قرار گرفته بود، با نگاه جدی و امیدوارانه‌ای به شریف نگاه کرد. او از توانایی‌ها و اراده‌ی شریف آگاه بود و می‌دانست که چنین همکاری می‌تواند تأثیر بزرگی بر زندگی بسیاری از مردم بگذارد. لحظه‌ای فکر کرد و سپس با لبخندی مهربان پاسخ داد:

"این یک ایده‌ی عالی است، شریف. من هم خوشحال می‌شوم که با هم برای ساختن آینده‌ی بهتری برای مردم‌مان تلاش کنیم. این کلینیک می‌تواند نجات‌دهنده‌ی جان بسیاری از مادران و کودکان باشد."

نجیب که با دقت به مکالمه‌ی آن‌ها گوش می‌داد، با سر تأیید کرد و گفت:

"این کار نه تنها برای مردم مناطق شما، بلکه برای همه‌ی کشور یک الگو خواهد بود. وقتی ما جوانان با این انگیزه‌ها کار کنیم، هیچ مانعی نمی‌تواند ما را متوقف کند."

اما در کنار این صحبت‌های امیدبخش و توافق برای کلینیک، شریف هنوز در دلش آرزوی دیگری داشت. او امیدوار بود که بتواند از این همکاری به عنوان پلی برای نزدیک‌تر شدن به فاطمه استفاده کند. هر چند تا آن لحظه فاطمه هیچ اشاره‌ی مستقیمی به احساساتش نکرده بود، اما شریف امیدوار بود که این همکاری و زمانی که در کنار یکدیگر خواهند گذراند، فرصتی برای رشد عشقشان باشد.

بعد از آنکه صحبت‌ها درباره‌ی کلینیک تمام شد، نجیب جای تازه را به جمع تعارف کرد و مکالمه به سمت موضوعات روزمره و زندگی دانشگاهی تغییر کرد. اما شریف هنوز با دل مشغول و احساسی که تمام وجودش را پر کرده بود، سعی می‌کرد کلام مناسبی پیدا کند تا بتواند دوباره موضوع عشق خود به فاطمه را مطرح کند. در همان حال که لبخندی روی لب داشت و به صحبت‌های بقیه گوش می‌داد، نگاه‌های کوتاه و دزدکی‌ای به فاطمه می‌انداخت؛ فاطمه که با آرامش و اطمینانی خاص، با عبدالله و محمد گل درباره‌ی وضعیت دانشکده صحبت می‌کرد.

وقتی گفت و گوها به پایان نزدیک شد و هر کسی آماده‌ی ترک سالون می‌شد، شریف فرصت را غنیمت شمرد و آرام در گوش نجیب گفت:

"نجیب جان، من می‌خواستم در کنار این موضوع کاری، چیزی مهم‌تر را با تو در میان بگذارم. شاید بهترین زمان نباشد، اما احساس می‌کنم باید بدانی... من از مدتی پیش، احساسی نسبت به فاطمه دارم. دوست دارم از تو هم راهنمایی بگیرم. هنوز جواب مستقیمی از او دریافت نکرده‌ام و نمی‌دانم نظرش چیست."

نجیب با تعجب نگاهی به شریف انداخت، اما لبخند محوی زد و آرام پاسخ داد:

"شریف، من همیشه تو را دوست و برادر خود دانسته‌ام. این مسئله‌ای است که باید با فاطمه صحبت کنی و او تصمیمش را بگیرد. اما بدان که هر چه باشد، من همیشه در کنار تو خواهم بود."

شریف که از این پاسخ نجیب احساس آرامش بیشتری پیدا کرده بود، با اطمینان بیشتری به آینده نگاه کرد. هرچند جواب فاطمه هنوز نامعلوم بود، اما او با اراده‌ای راسخ تصمیم داشت برای عشقش و برای ساختن آینده‌ای روشن‌تر در کنار فاطمه، تمام تلاشش را بکند.

در همان حال که از خانه‌ی فاطمه خداحافظی می‌کرد و قدم‌هایش را به آرامی در کوچه برمی‌داشت، نسیم خنکی بر چهره‌اش می‌وزید. شریف حالا هدف روشنی داشت؛ هم برای ساختن کلینیک و هم برای رسیدن به قلب فاطمه. راه درازی پیش رو بود، اما او مردی بود که از هیچ چالشی نمی‌ترسید. شریف با خود از خانه فاطمه و نجیب بسیار خوشحال بیرون شد مادر نجیب خدیجه نیز از او استقبال نمود ولی شخصاً فاطمه نه نظر منفی داشت و نه هم نظر مثبت در مورد پیشنهاد عاشقانه شریف؛ شریف وقتی از خانه فاطمه و نجیب بیرون شد، احساس سبکی و رضایت در دلش بود. هوای خنک شبانه گونه‌هایش را نوازش می‌داد و لبخندی محو بر لبانش نشست. او به آینده امیدوار بود، به خصوص که خدیجه، مادر نجیب، با گرمی و مهربانی از او استقبال کرده بود. همین باعث می‌شد که شریف کمی از نگرانی‌هایش در مورد نتیجه این دیدار کم کند

اما در دلش، فاطمه هنوز یک معما بود. او نه صراحتاً مخالفت کرده بود و نه هم تمایلی نشان داده بود. سکوت فاطمه برای شریف مثل یک پرده مبهم بود که هنوز معنای روشنی نداشت. او نمی‌دانست آیا این سکوت از شرم است یا سردی؟ از بی‌تفاوتی است یا شاید هم از نوعی تأمل و تردید؟

شریف در مسیر راه به این فکر می‌کرد که باید چه گام‌هایی بعدی بردارد. او می‌دانست که عشقش به فاطمه خالص است، اما آیا فاطمه هم فرصتی به او خواهد داد تا این عشق را ثابت کند؟

شریف به یک نتیجه رسید که:

باید به فاطمه زمان بدهد تا خوب در مورد پیشنهاد او فکر کند. اما در عین حال، نمی‌خواست فقط دست روی دست بگذارد. شریف تصمیم گرفت راهی پیدا کند تا بدون فشار، دل فاطمه

را آرام و مطمئن سازد. شاید از طریق نجیب، دوست صمیمی‌اش، بتواند قدم‌های بعدی را با احتیاط بردارد.

از سوی دیگر، درون خانه، فاطمه پس از رفتن شریف در افکار خود غرق شده بود. او از نجیب شنیده بود که شریف انسان درستکار و مهربانی است. اما فاطمه هنوز نمی‌دانست که آیا آماده پذیرش چنین پیشنهادی است یا نه. شاید بیشتر از همه، او نیاز داشت به قلب خودش گوش بدهد، قلبی که در پشت آن پنجره همیشه چیزهای بسیاری را از دنیا بیرون دیده بود، اما این بار باید به خودش و احساساتش توجه کند. شریف تصمیم گرفته بود فعلاً منتظر بماند. او نمی‌خواست با عجله یا فشار فاطمه را در موقعیت دشواری قرار دهد. به همین دلیل، تصمیم گرفت از طریق نجیب، دوست و برادر فاطمه، این مسیر را به دقت پیش ببرد. هر چند منتظر بودن برای شریف آسان نبود، اما او می‌دانست که برای رسیدن به دل فاطمه باید صبور باشد.

در همین حال، داخل خانه، فاطمه با ذهنی پر از افکار و احساسات متناقض روبرو بود. وقتی شریف از خانه‌شان بیرون رفت، فاطمه به فکر فرو رفت. او به خانواده‌اش، به ویژه نجیب، گفت: «نمی‌دانم چرا، اما حسی عجیبی به شریف دارم. اولین باری که او را دیدم، دلم به من گواهی‌های مختلفی می‌داد. یک طرف از دلم می‌گفت که باید همچنان به درس‌هایم و به آموزش دختران تمرکز کنم. ما وظیفه بزرگی داریم، به‌ویژه حالا که دشمن مکار یعنی طالب هنوز در کمین است. اما از طرف دیگر، نمی‌توانم انکار کنم که حضور شریف چیزی در من بیدار کرد. حس عجیبی که پیش از این هرگز تجربه نکرده بودم»

نجیب به فاطمه نگاه کرد و با نرمی گفت: «فاطمه، شریف مردی است که همواره برای هدفش می‌جنگد، اما او هیچگاه تو را تحت فشار نخواهد گذاشت. اگر حس تو به او چیزی بیشتر از یک دوستی یا احترام ساده است، باید برای شناختن بیشتر این حس به خودت فرصت بدهی.

ولی تصمیم تو مهم‌تر از هر چیزی است، چه درباره آینده‌ات و چه درباره ادامه راه مبارزه فاطمه با تردید گفت: «در همین فکر هستم. من همیشه زندگی‌ام را وقف درس‌هایم و آموزش به دختران کردم. ما در این اوضاع سخت طالبان باید همچنان مبارزه کنیم. اما حالا انگار در درونم، قلبم می‌خواهد مسیر دیگری را هم بررسی کند. نمی‌دانم آیا می‌توانم هم‌زمان عاشق شوم و همچنان به مبارزه ادامه دهم؟»

نجیب لبخندی زد و گفت: «عشق و مبارزه همیشه در تضاد نیستند. گاهی عشق می‌تواند به تو قدرتی بدهد که هرگز تصورش را نمی‌کردی. اگر شریف بتواند در این راه کنار تو باشد، شاید این عشق نه تنها تو را از مسیر منحرف نکند، بلکه قدرت و انگیزه بیشتری به تو بدهد. به خودت فرصت بده تا بیشتر او را بشناسی.»

فاطمه سری تکان داد و با خود گفت: «شاید حق با تو باشد. باید به خودم زمان بدهم و بیشتر فکر کنم. شریف ممکن است همراهی برای این مسیر باشد، اما من هنوز مطمئن نیستم که این مسیر چطور خواهد بود.»

شریف تصمیم گرفته بود فعلاً منتظر بماند. او نمی‌خواست با عجله یا فشار فاطمه را در موقعیت دشواری قرار دهد. به همین دلیل، تصمیم گرفت از طریق نجیب، دوست و برادر فاطمه، این مسیر را به دقت پیش ببرد. هر چند منتظر بودن برای شریف آسان نبود، اما او می‌دانست که برای رسیدن به دل فاطمه باید صبور باشد.

«.

فاطمه با تردید گفت: «در همین فکر هستم. من همیشه زندگی‌ام را وقف درس‌هایم و آموزش به دختران کردم. ما در این اوضاع سخت طالبان باید همچنان مبارزه کنیم. اما حالا انگار در درونم، قلبم می‌خواهد مسیر دیگری را هم بررسی کند. نمی‌دانم آیا می‌توانم هم‌زمان عاشق شوم و همچنان به مبارزه ادامه دهم؟»

نجیب لبخندی زد و گفت: «عشق و مبارزه همیشه در تضاد نیستند. گاهی عشق می‌تواند به تو قدرتی بدهد که هرگز تصورش را نمی‌کردی. اگر شریف بتواند در این راه کنار تو باشد، شاید این عشق نه تنها تو را از مسیر منحرف نکند، بلکه قدرت و انگیزه بیشتری به تو بدهد. به خودت فرصت بده تا بیشتر او را بشناسی.»

فاطمه سری تکان داد و با خود گفت: «شاید حق با تو باشد. باید به خودم زمان بدهم و بیشتر فکر کنم. شریف ممکن است همراهی برای این مسیر باشد، اما من هنوز مطمئن نیستم که این مسیر چطور خواهد بود.»

در همین لحظات، شریف هم به نجیب پیام داد و با او در مورد فاطمه صحبت کرد. او از نجیب

خواست که بدون هیچ فشاری، شرایط را برای فاطمه راحت کند و به او کمک کند تا تصمیم خود را بگیرد. نجیب پذیرفت که میانجی‌گری کند، اما به شریف هم گفت که نباید عجله کند. فاطمه در این مسیر باید دلش را روشن کند؛ بین عشق و مبارزه‌ای که در برابرش است، تصمیمی بگیرد که هم آینده‌اش را روشن کند و هم او را به اهدافش نزدیک‌تر سازد.

شریف مردی سخنور و با صلابت بود او در مسائل سیاسی بالاتر از همه همقطارانش با وجود اینکه در دانشکده طب درس می‌خواند وارد بود ولی او گروه‌های مقاومت را که از گردهمایی مجاهدین سابق دوران حکومت غنی تشکیل شده بودند نمی‌پذیرفت او میدانست که اینها از طالب در خیانت و تبهکاری کشور کمتر نیستند او در فکر این بود که اگر شود گروهی از روشن ضمیران را که دست‌شان بخون ملت سرخ نباشد باهم یکجا ساخته مملکت ویران را از چنگال طالب و غولهای اجنبی نجات دهد شریف، با تمام جدایت‌ها و صلابتی که داشت، نه تنها یک عاشق بی‌پروای فاطمه بود، بلکه یک متفکر سیاسی برجسته در میان همقطارانش به حساب می‌آمد. او دانشجوی دانشکده طب بود، اما افکار و تحلیل‌هایش در مورد سیاست، بسیار فراتر از آن چیزی بود که هم‌نسلانش درک می‌کردند. شریف به خوبی می‌دانست که کشور در حال فروپاشی است، نه تنها به خاطر طالبان، بلکه به خاطر آنانی که خود را به‌عنوان منجی و مقاومت در برابر طالبان معرفی می‌کردند، اما در حقیقت خود در خیانت و تبهکاری چیزی کمتر از آن دشمنان نبودند.

شریف نمی‌توانست به این گروه‌های مقاومت که از بقایای مجاهدین دوران حکومت غنی تشکیل شده بودند، اعتماد کند. او آن‌ها را دیده بود، شنیده بود که چطور در پشت پرده با قدرت‌های خارجی دست به یکی می‌کنند. در نگاه شریف، این افراد نه تنها نجات‌دهندگان کشور نبودند، بلکه خود بخشی از مشکل بزرگ‌تری بودند که کشور را به سوی تباہی برده بود. همانطور که او در ذهن خود مرور می‌کرد، می‌دانست که اگر بخواهد واقعاً راهی برای نجات کشور بیابد، باید از این چرخه فساد و خیانت عبور کند.

شریف در خلوت خود بارها فکر کرده بود: چاره کار چیست؟
او باور داشت که آینده کشور تنها در دست روشنفکرانی است که دستانشان به خون مردم

آغشته نیست. آن‌هایی که نه برای قدرت، بلکه برای آرمان‌های واقعی می‌جنگند. شریف در تصور خود یک گروه متشکل از جوانان آگاه و مبارز را می‌دید. گروهی که به اصول اخلاقی و سیاسی پایبند باشند و بتوانند به دور از فساد، به نجات کشور بیندیشند. اما او به خوبی می‌دانست که تشکیل چنین گروهی به زمان و برنامه‌ریزی دقیقی نیاز دارد.

یک شب، شریف پس از دیدار با نجیب، در اتاق خود نشسته بود و نقشه‌ای در ذهنش می‌پروراند.

آیا می‌توانم این ایده را به واقعیت تبدیل کنم؟ او به دوستان و هم‌کلاسی‌هایش فکر کرد؛ به آنانی که در کلاس‌های درس و بحث‌های دانشگاهی همیشه سرآمد بودند. اما آیا این افراد حاضر بودند پا به عرصه عملی بگذارند؟ شریف تصمیم گرفت در مورد این ایده با نجیب صحبت کند، شاید او بتواند به این مسیر کمک کند.

روز بعد، شریف نجیب را در یکی از کوچه‌های آرام شهر ملاقات کرد. هوا گرم بود و بادی ملایم می‌وزید. پس از صحبت‌های کوتاهی، شریف به سمت موضوع اصلی رفت و گفت: «نجیب، من مدتی است که به یک ایده فکر می‌کنم. دیگر نمی‌توانم دست روی دست بگذارم و ببینم که کشور در دستن طالبان و این گروه‌های فاسد از بین می‌رود. ما به یک گروه نیاز داریم، اما نه از کسانی که دست‌هایشان به خون آغشته است. ما باید روشن‌فکران، جوانان و کسانی را که واقعا به نجات این سرزمین باور دارند، گرد هم بیاوریم.»

نجیب کمی مکث کرد و بعد با لحنی محتاطانه پاسخ داد: «شریف، می‌دانم که نیت تو پاک است و این آرزو در دل بسیاری از ما زنده است. اما باید بدانی که تشکیل چنین گروهی با این شرایط بسیار خطرناک است. قدرت‌ها و دشمنانی که در مقابل ما هستند، تنها طالبان نیستند. گروه‌های به‌ظاهر مقاومت هم از داخل و خارج حمایت‌های زیادی دارند. اما من تو را خوب می‌شناسم، تو همیشه محکم و جدی بوده‌ای. اگر می‌خواهی این راه را پیش بگیری، من کنارت خواهم بود.»

شریف لبخندی زد و دست بر شانه نجیب گذاشت. «من هم از خطرات این راه آگاهم، اما ما چاره‌ای نداریم. اگر امروز قدمی برنداریم، فردا چیزی برای حفظ کردن باقی نخواهد ماند.»

ما باید از جوانان، دانشجویان و روشنفکرانی که هنوز به آرمان‌های این سرزمین ایمان دارند، کمک بگیریم."

داستان اکنون در نقطه‌ای حساس قرار گرفته است. شریف در حال پایه‌ریزی یک جنبش جدید است، جنبشی که می‌خواهد خارج از مدار فساد و خیانت شکل بگیرد. از سوی دیگر، او باید رابطه‌اش با فاطمه را هم مدیریت کند، زنی که نه تنها عشقش را برانگیخته، بلکه به عنوان یک مبارز فکری نیز می‌تواند در این راه به او بیوندد.

آینده شریف و این جنبش تازه چه خواهد شد؟ آیا او می‌تواند یارانی مطمئن پیدا کند و راهی تازه برای نجات کشور بسازد؟ و آیا رابطه‌اش با فاطمه او را در این مسیر تقویت خواهد کرد یا موانع جدیدی پیش رویش خواهد گذاشت؟ اینهمه سوالاتی اند که تنها وقت می‌تواند به این سوالات پاسخ دهد

نجیب با دقت و احتیاط تمامی موضوعات را با فاطمه در میان گذاشت. او می‌دانست که فاطمه، با تمام شور و علاقه‌ای که به آینده کشور داشت، همیشه تصمیماتش را بر اساس منطق و خرد اتخاذ می‌کرد. وقتی نجیب ایده شریف را با او مطرح کرد، فاطمه پس از لحظه‌ای تأمل گفت: «گروهی که ما تشکیل داده‌ایم، اکنون به یک مسیر تازه و قدرتمند نیاز دارد. اگر بتوانیم از همین گروه، افرادی نخبه و آگاه را به رهبری بیاوریم و آن‌ها را در کنار شریف قرار دهیم، می‌توانیم پایه‌های یک حزب سیاسی را شکل دهیم که نه تنها به مردم امید بدهد، بلکه بتواند به‌عنوان یک نیروی واقعی در برابر طالبان و گروه‌های فاسد مقاومت کند».

فاطمه به خوبی می‌دانست که گروهی که او و نجیب پایه‌گذاری کرده‌اند، از جوانان روشنفکر و تحصیل کرده‌ای تشکیل شده که دستانشان پاک و آرمان‌هایشان برای کشور روشن است. اما او همزمان متوجه بود که بدون ساختار منسجم و رهبری قوی، این گروه نمی‌تواند به هدف نهایی خود برسد. از همین رو، پیشنهاد جلسه با شریف به ذهنش رسید. او با اشتیاق ادامه داد: «باید با شریف دیداری داشته باشیم. او فردی باهوش و صاحب‌نظر است و می‌تواند ما را در این مسیر راهنمایی کند. من فکر می‌کنم اگر افراد شایسته‌ای را از میان خودمان به‌عنوان رهبران این حزب انتخاب کنیم، می‌توانیم گروه کوچک‌مان را به یک نیروی سیاسی واقعی تبدیل کنیم که با حمایت مردم، آینده کشور را بسازد».

نجیب با دقت به حرف‌های فاطمه گوش می‌داد و هر لحظه بیشتر به این نتیجه می‌رسید که نظر خواهرش درست و منطقی است. او نیز همیشه به توانایی‌های شریف ایمان داشت و می‌دانست که تجربه و دیدگاه‌های او می‌تواند در این مرحله حساس کمک بزرگی باشد.

چند روز بعد، فاطمه و نجیب تصمیم گرفتند جلسه‌ای خصوصی با شریف ترتیب دهند. مکانی آرام و دور از چشم دشمنان و جاسوسان، جایی که بتوانند آزادانه صحبت کنند. در آن جلسه، علاوه بر شریف، چند نفر از اعضای نخه گروه فاطمه و نجیب نیز حضور داشتند؛ جوانانی که فاطمه به خوبی به شایستگی و توانایی آن‌ها باور داشت.

جلسه در یک فضای ساده و صمیمی آغاز شد. فاطمه به عنوان کسی که همیشه مواضع مشخصی در مسائل اجتماعی و سیاسی داشت، به گفتگو پرداخت. او با نگاهی محکم و جدی گفت: «شریف، ما به این نتیجه رسیده‌ایم که زمان آن رسیده تا گروه‌مان را به سطحی بالاتر ببریم. ما نمی‌توانیم فقط به عنوان یک گروه دانشجویی یا روشنفکری باقی بمانیم. شرایط کشور ایجاب می‌کند که ما مسئولیت بیشتری بپذیریم. هدف ما تشکیل یک حزب سیاسی است، اما نه مانند احزاب فاسد و خائن. ما باید حزبی باشیم که نماینده واقعی مردم باشد و با حمایت آن‌ها، آینده کشور را بسازیم.»

شریف با چشمانی روشن و نگاهی عمیق به سخنان فاطمه گوش می‌داد. او به خوبی می‌دانست که این لحظه، نقطه عطفی در مسیر مبارزه آنان است. پس از لحظاتی، با صدایی آرام اما محکم پاسخ داد: «فاطمه، نجیب، من از ابتدا می‌دانستم که شما هر دو باهوش و دوراندیش هستید. ما واقعاً به یک نیروی سیاسی نیاز داریم که فراتر از شعارها و برنامه‌های سطحی باشد. حزبی که بتواند از دل روشنفکران و مردم عادی برخیزد و در برابر طالبان، مداخله‌گران خارجی و حتی گروه‌های فاسد مقاومت کند. اما مهم‌ترین نکته این است که ما باید اصول و اهداف روشن داشته باشیم و از همان ابتدا بر روی اعتماد مردم سرمایه‌گذاری کنیم.»

نجیب در این لحظه وارد بحث شد و گفت: «ما دقیقاً به همین فکر کرده‌ایم. باید به مردم نشان دهیم که ما یکی از آن‌ها هستیم. شفافیت، صداقت و استقلال ما از هر نیروی خارجی باید از ابتدا برای همه مشخص باشد. تنها در این صورت است که می‌توانیم حمایت عمومی را جلب کنیم.»

شریف نگاهی به جمع انداخت و ادامه داد: «ما باید گروهی رهبری قدرتمند داشته باشیم. افراد نخبه‌ای که از همین جمع برخاسته‌اند و می‌توانند بر اساس اصول مشترکمان به مردم خدمت کنند. اما باید بدانید که این راه آسان نخواهد بود. ما نه تنها با طالبان روبرو خواهیم شد، بلکه با احزاب فاسد و قدرت‌های خارجی هم باید مقابله کنیم».

فاطمه با عزم و اراده گفت: «ما برای همین آماده‌ایم. می‌دانیم که مبارزه سختی در پیش است، اما اگر ما نایستیم، چه کسی خواهد ایستاد؟ این کشور نیاز به افرادی دارد که نه برای قدرت، بلکه برای مردم مبارزه کنند. و ما می‌خواهیم آن افراد باشیم».

شریف با دیدن عزم و جدیت در چهره فاطمه و نجیب، احساس کرد که این دقیقاً همان لحظه‌ای است که سال‌ها منتظرش بوده است. او به آینده امیدوارتر شد و تصمیم گرفت که تمام توانش را برای ساختن این حزب و کمک به نجات کشور به کار گیرد.

در پایان، تصمیم گرفته شد که در جلسات آینده، افراد نخبه‌ای از میان گروه انتخاب شوند تا به عنوان رهبری اولیه حزب معرفی گردند. آن‌ها برنامه‌ریزی کردند که پس از تعیین ساختار و اهداف اصلی، در محضر مردم اعلام موجودیت کنند. هدف آن‌ها روشن بود: ایجاد یک نیروی سیاسی مستقل، پاک و مردمی که بتواند کشور را از چنگال طالبان و دیگر دشمنان نجات دهد.

شریف نه تنها راه مبارزه و مقاومت اینها را مورد تأیید قرارداد بلکه در دلش عشق فاطمه نیز شعلورتر گردیده بود. او زیاده‌تر می‌خواست عاجلتر وزودتر حتا در صورت امکان هر روز باهم ببینند ولی ممکن نبود او در دانشگاه هر روز با نجیب میدید و باهم صحبت میکردند گاهی هم در کفتریای دانشگاه باهم قهوه مینوشیدند و در خلال صحبتها از آماده سازی اشخاص و افراد نخبه و وفادار به وطن برای ساختن یک حزب سیاسی نیز صحبت میکردند مدتها گذشت یکی از روزها نجیب و فاطمه افراد نخبه و وطن‌دوست را دور هم جمع نموده و از آقای شریف نیز دعوت بعمل آوردند تا در صورت داشتن وقت در جلسه باشکوهی که میتوان به این جلسه راکنگره حزب نیز نامید زیرا درین جلسه مؤسس رئیس و اعضای بیروی سیاسی تعیین گردید درین حزب نجیب را بنام رئیس دوره نئی تعیین داشتند و شریف را در جمله بیروی سیاسی و معاون اول حزب تعیین نمودند فاطمه نیز در جمله اعضای بیروی سیاسی قرار گرفت

برادران نجیب هریک اسد ونقیب در جمله کادرهای برجسته حزب شروع به فعالیت نمودند درین جلسه مؤسس دوصد نفر اعضای حزب باهم ثبت نام نمودند و رسماً حزب شان را در جریده رسمی نشر نمودند ولی متأسفانه که از طرف طالبان حزب شان غیر قانونی خوانده شد و برای شان اجازه فعالیت سیاسی علنی ندادند ولی اعضای بیروی سیاسی حزب که بنام «حزب وطن دوستان» تشکیل شده بود مخفیانه به فعالیت شان ادامه دادند با آغاز فعالیت‌های مخفیانه، حزب زیرزمینی نجیب، فاطمه و شریف به آرامی اما با اطمینان در میان جوانان و روشنفکران شهر و دانشگاه‌های کابل محبوبیت پیدا کرد. هرچند فشارها از سوی طالبان برای سرکوب هر گونه فعالیت سیاسی به شدت افزایش یافت، اما این گروه کوچک تسلیم نشد. نجیب به عنوان منشی حزب با دقت تمام شبکه‌های مخفی را سازمان‌دهی کرد. شریف، که معاون حزب بود، مسئول ارتباط با دیگر گروه‌های مخالف طالبان شد. او با هوشیاری و زیرکی، به دنبال جلب حمایت‌های بیشتری از داخل و خارج از کشور بود.

فاطمه، که حالا نقش کلیدی در بیروی سیاسی حزب داشت، به یکی از رهبران الهام‌بخش تبدیل شده بود. او در میان زنان و دختران شجاعی که به مقاومت پیوسته بودند، جایگاه ویژه‌ای داشت. فاطمه از پشت پنجره خانه‌اش، که مرکز ملاقات‌های مخفیانه شده بود، نقشه‌های مبارزه را بررسی می‌کرد. او به‌رغم خطرات، توانست پیام مقاومت را به زنان بیشتری برساند و آنها فاطمه و نجیب با معیت شریف از شبکه‌ی هوشمند شنیدند که «رهائی از ناامیدی و طلوع دوباره» این یک جمله ستون محکمی بود در دل‌های این جوانان دلیر و شجاع هر چه بیشتر و وسیعتر به مبارزه‌های مخفیانه‌شان ادامه دادند بزودی تعداد اعضای حزب به ۱۲۰۰ نفر رسید

بسیار زیبا! جمله "رهایی از ناامیدی و طلوع دوباره" پیام بسیار قدرتمندی دارد که می‌تواند منبع الهام و انگیزه‌ای برای اعضای حزب باشد. این جمله بر احساس امید و مقاومت در برابر ظلم و شرایط دشوار تأکید می‌کند و نشان‌دهنده باور به آینده‌ای بهتر است، حتی در اوج سختی‌ها و ناامیدی‌ها.

درین داستان، به نظر می‌رسد شبکه‌ای هوشمند یا زیرزمینی وجود دارد که این پیام الهام‌بخش را به نجیب، فاطمه و شریف منتقل کرده است. حالا برای تشریح مفهوم هوشمندی و نحوه ارتباط آن با مبارزات مخفی، می‌توان به چند نکته اشاره کرد که به غنای داستان کمک می‌کند:

۱. شبکه هوشمند چیست؟

این شبکه می‌تواند نمادی از استفاده از تکنولوژی‌های نوین و اطلاعات به‌روز برای پیشبرد مبارزات باشد. این شبکه به اعضای حزب امکان می‌دهد تا در عین مخفی ماندن، با یکدیگر و حتی با نیروهای خارج از کشور ارتباط برقرار کنند. پیام‌هایی که از این شبکه دریافت می‌کنند، ممکن است رمزنگاری شده یا از طریق رسانه‌های غیرمستقیم، مانند اینترنت، شبکه‌های اجتماعی، یا حتی رادیوهای زیرزمینی پخش شوند.

در این داستان، هوشمندی می‌تواند به معنای توانایی گروه برای استفاده از تکنولوژی و اطلاعات به‌طور استراتژیک باشد. به‌عنوان مثال، آنها با استفاده از فناوری اطلاعات (مثل ایمیل‌های رمزنگاری‌شده، پیام‌های مخفی در شبکه‌های اجتماعی) از زیر نظر طالبان خارج می‌مانند و همچنان به مبارزه ادامه می‌دهند.

۲. "رهایی از ناامیدی و طلوع دوباره" به چه معناست؟

این جمله پیام عمیقی دارد. حزب با وجود فشارهای سنگین طالبان و احتمال شکست، به جای تسلیم شدن، به دنبال انگیزه و امید برای آینده‌ای بهتر است. این پیام در میان اعضای حزب یک نقطه‌ی عطف ایجاد می‌کند؛ به آنها این احساس را می‌دهد که هرچند شرایط سخت است، اما با پشتکار و مقاومت، می‌توانند دوباره جامعه‌ای آزاد و عادلانه بسازند.

۳. استراتژی هوشمند مبارزه

اینکه حزب چگونه مبارزات خود را به شکل هوشمندانه‌ای ادامه می‌دهد، می‌تواند به استراتژی‌های نوین اشاره داشته باشد:

مبارزه‌ی اطلاعاتی:

اعضای حزب اطلاعات جمع‌آوری‌شده را به شکل هوشمندانه مدیریت می‌کنند. شاید از اطلاعات درونی طالبان برای نقشه‌کشی علیه آنها استفاده کنند.

حرکت‌های چریکی دیجیتال:

حزب از اینترنت و فناوری‌های ارتباطی استفاده می‌کند تا پیام‌ها و دستورالعمل‌ها را بدون

شناسایی طالبان به اعضا برساند. آنها ممکن است از کدهای مخفی، برنامه‌های ارتباطی رمزنگاری شده و پلتفرم‌های ناشناس برای برقراری ارتباط استفاده کنند.

تبلیغات مخفیانه :

شبکه‌ی هوشمند می‌تواند راهی برای پخش پیام‌های امید و انگیزه باشد. این پیام‌ها به شکل مخفیانه در میان مردم عادی پخش می‌شود و به تدریج افکار عمومی را علیه طالبان تغییر می‌دهد. مردم به تدریج متوجه می‌شوند که امید به رهایی وجود دارد و این امید توسط همین جوانان دلیر زنده نگه داشته می‌شود.

۴: افزایش تعداد اعضا به ۱۲۰۰ نفر

افزایش تعداد اعضای حزب به سرعت به ۱۲۰۰ نفر نشان‌دهنده‌ی موفقیت استراتژی‌های هوشمند آنهاست. هر چه اعضا بیشتر می‌شوند، خطرات نیز بیشتر خواهد شد، اما این رشد ناگهانی نشان‌دهنده‌ی افزایش اعتماد به نفس و انگیزه‌ی مقاومت در میان مردم است. شبکه‌های هوشمند، ابزارهای امن و مخفیانه، و پیام‌های انگیزشی نقش کلیدی در این گسترش دارند.

۵: ارتباط بیشتر با مردم

با افزایش تعداد اعضای حزب، توانایی آنها در تأثیرگذاری بر جامعه نیز بیشتر می‌شود. اعضای حزب حالاً نه تنها مبارزاتی زیرزمینی دارند، بلکه تلاش می‌کنند تا مردم بیشتری را به خود جذب کنند. آنها می‌توانند از روش‌های هوشمند برای سازماندهی اعتراض‌های خاموش، اعتصاب‌ها، یا فعالیت‌های فرهنگی استفاده کنند. این فعالیت‌ها به گونه‌ای است که طالبان نمی‌توانند به سادگی آنها را شناسایی کنند، ولی تأثیر آن در جامعه به تدریج آشکار می‌شود. در نهایت، "هوشمند" در این داستان می‌تواند معنایی عمیق‌تر از تکنولوژی داشته باشد. این هوشمندی می‌تواند به معنای استفاده از هر امکان کوچک و استراتژی نوین در شرایط سخت برای مقاومت و مبارزه باشد، چه با ابزارهای دیجیتال و چه از طریق سازماندهی‌های مخفی و زیرکانه.

شبکه‌ی هوشمند نظر به تقاضای نجیب‌باینهء پرشور و انقلابی بر ضیید طالبان و جلب توجه مردم

نوشت و آنرا خود هوشمند با صدای خودش خواند و در شبکه های رسانه ئی بصورت صوتی پخش شد تنها همین یک کمک هوشمند ۵۰۰ نفر دیگر را دور این حزب جمع نمود و بیانیه چنین تشریح شده بود:

بیانیه ی شبکه هوشمند!

"به نام آزادی و عدالت"

مردم دلیر و آزاده!

این خاک سالهاست که زیر بار ستم و ظلم فرو رفته است. طالبان، دشمن آزادی، دشمن پیشرفت، دشمن دانش و دشمن زندگی، در تلاشند تا ما را در تاریکی جهل و ترس نگه دارند. اما اکنون زمان آن رسیده که ما، مردم این سرزمین، با صدای بلند بگوییم:

کافی است!

آنها می خواهند سکوت ما را بخوانند، اما ما سکوت نخواهیم کرد. می خواهند که ما در برابر ظلم شان سر فرود آوریم، اما ما سر بلند خواهیم کرد. این زمین، زمین ماست. این آینده، حق ماست. آینده ای که در آن آزادی، برابری و عدالت، برای هر زن و مرد، برای هر کودک و جوان، به واقعیت بدل شود.

ای مردم عزیز!

طالبان با خشونت و زور گویی می خواهند که ما به زانو در آییم، اما ما قوی تر از آنیم که تسلیم شویم. آنها می خواهند که ما از ترس، زندگی را رها کنیم، اما ما با شهامت و اراده، آینده ای بهتر را رقم خواهیم زد. این حزب، این جنبش، نماینده ی همه ی کسانی است که دیگر حاضر به تحمل ظلم نیستند.

به یاد داشته باشید: ما تنها نیستیم.

صدای ما، صدای عدالت و حق طلبی است. صدای ما همان صدایی است که جهان باید بشنود. ما با هم، با اتحاد و همبستگی، خواهیم توانست که آینده ی خود را از دست ظالمان و مستبدان پس بگیریم. این مبارزه تنها برای امروز نیست؛ این مبارزه برای آینده ی فرزندان ماست. برای دختری است که می خواهد در مدرسه بیاموزد، برای جوانی که آرزوهایش را نمی خواهد در

زندان ترس دفن کند. این مبارزه برای هر مادری است که نمی خواهد فرزندش را در میان آتش جنگ و نفرت ببیند.

این حزب، حزب امید است. حزب شماست.

ما برای آزادی می جنگیم، برای کرامت انسانی و برای دنیایی که در آن هیچ قدرتی نتواند صدای ما را خاموش کند. اکنون زمان آن رسیده که از تاریکی ناامیدی خارج شویم و به سوی طلوع دوباره‌ی امید گام برداریم. ما باور داریم که با اتحاد، با ایمان به حقانیت خود، و با عزم راسخ، می توانیم آینده‌ی روشن تر را برای کشورمان بسازیم.
به پا خیزید:

هر قدم شما، هر فریاد شما، هر اعتراضی که از قلب شما بیرون می آید، سنگ بنای آینده‌ی آزاد است. ما در کنار شما هستیم و این مسیر را با هم طی خواهیم کرد. طالبان نمی توانند جلوی خواسته‌ی مردم را بگیرند. آنها نمی توانند ما را در قفس ترس نگه دارند. آینده، از آن کسانی است که به آزادی و عدالت ایمان دارند.

ای مردم شجاع!

بیاید دست در دست هم دهیم. بیاید این مبارزه را به اوج برسانیم. امروز روز ماست، روز آزادی، روز تغییر، روز پیروزی.

با ایمان به حق و آزادی، شبکه هوشمند

این بیانیه از نام هوشمند در شبکه گوگل؛ یوتیوب؛ فیسبوک و انستاگرام پخش گردید طالبان از طریق تلویزیون دولتی بارها اعلام داشتند اگر پخش کننده این بیانیه را دستیاب نمائیم یقیناً به دار مجازات میکشیم ولی آنها که از پیشرفت سیانس و تکنولوژی به دور و منکر هستند نمیدانستند که این کار هوشمند است و از طرف هم!

عشق فاطمه و شریف در دل مبارزه شکوفا شد، عشقی که نه از سر هوس، بلکه از ایمان و هدف مشترک ریشه گرفته بود.

شریف در هر نگاهی که به فاطمه می انداخت، اراده و شجاعتی را می دید که قلبش را محکم تر می کرد. فاطمه برای او تنها دختری زیبا و دلیر نبود؛ او نماد مقاومت، امید و نوری بود که حتی در تاریک‌ترین لحظات مبارزه، دل شریف را روشن نگه می داشت.

فاطمه نیز در نگاه‌های پر مهر شریف، تکیه گاهی بی‌همتا یافته بود.

در دل هر شب تاریک و هر لحظه پرخطر، حضور شریف به او قدرتی می‌بخشید که بتواند با تمام قوا ادامه دهد. عشق آنها مانند شعله‌ای خاموش ناشدنی بود، شعله‌ای که در میان طوفان جنگ و ستم طالبان، همچنان با حرارت می‌سوخت و آنها را به سوی هدفی بزرگتر از خودشان هدایت می‌کرد.

در هر لحظه‌ای که کنار هم بودند، عشق‌شان به مبارزه گره خورده بود.

نه تنها برای یکدیگر، بلکه برای آینده‌ای که هر دو آرزو داشتند. هر لمس، هر نگاه، وعده‌ای بود که با هم این راه سخت را طی خواهند کرد و هر بار که فاطمه به صدای گرم و مطمئن شریف گوش می‌داد، اطمینان داشت که حتی در سخت‌ترین لحظات، عشق آنها زنده خواهد ماند و به آنها توان ادامه دادن خواهد داد.

ولی متأسفانه خط تقدیر چیزی دیگری نوشته بود یکی از روزهای خزان‌ی که شریف را از دانشکده طب رخصت شده بود و طرف خانه روان بود چند نفر طالب که دهن‌های شان را با دستمال‌های سیاه بسته بودند ربودند برای دو الی سه روز شریف غائب بود خانواده شریف با معیت نجیب و فاطمه در تلاش شدند تا آدرس او را از کسی پیدا نمایند این آدم ربایان طالبان بودند که شریف را در جای نامعلومی انتقال داده بودند همه دفاتر طالبان محلی از گرفتاری شریف انکار نمودند ولی شخص نامعلومی که در حزب «وطن‌دوستان» ثبت نام کرده بود از دور دیده بود که شریف را بعد از رخصت از شدن از دانشگاه سه نفر پور بسته بطرف کوه‌های لندبر بردند نجیب و شریف در پی چاره برآمدند ولی فاطمه با استفاده از نیرنگ‌های زنانگی اش توانست رد او را پیدا نماید فاطمه با مردی که در زندان از او تقاضای خراب کرده بود در تماس شد آنمرد از خوشی در پیراهن نمی‌گنجید از او درمورد شریف پرسید او برای فاطمه گفت صورت ات قلبم را سوراخ؛ سوراخ نموده است ولو هر چیز از من بخواهی من در خدمت تان هستم ولی مشروط بر اینکه یکبار با من هم آغوش شوی! فاطمه خنده تمسخر زده او را در دام خود اسیر کرده تا بتواند آدرس شریف را بگیرد آنمرد طالب که ویس نام داشت عاجلاً آدرس شریف را برای فاطمه داد و از فاطمه خواست حالا دیگر یکبار در آغوشم بیا فاطمه نیرنگ زده دستمالی را که آغشته به دواى بیهوشی تیار با خود داشت او را گفته بیا نزدیک اول

باید رویت را پاک نمایم خاک و گرد دارد ویس طالب احمق گمان کرد که به مراد دلش رسیده است ولی فاطمه دستمال آغشته به دوای بیهوشی را خوب در دماغ گنبدیده طالب جان مالیده تا از هوش رفت نجیب و پدر شریف که در گوشه خزیده بودند فاطمه آنها را صدا زده شریف را از غار کوه لندرج خارج ساخته دستان بسته اش را باز نمودند او از گرسنگی ولت و کوبی که شده بود نزدیک بود از حال برود ولی این هر سه نفر عاجلا دست به اقدام زده او را در شفاخانه علی آباد رسانیدند و بزودی نورمال شد بعد رخصت شده بطرف خانه رفتند در خانه مادر و پدر شریف از فاطمه و نجیب اظهار سپاس نمودند و برای فاطمه به رسم و کلتور افغانی یک چادر و برای نجیب یک دستمال تحفه دادند شریف برای مادرش گفت مادر این دختر فاطمه نام دارد و امروز باعث شد تا من از زندان و حتا مرگ حتمی از نزد طالبان نجات یابم مادرش را که قبلا در مورد او گفته بود مادرش از او استقبال زیاد نموده و برایش آمدن در خانه خود را خیر مقدم خوانده تحفه های زیاد برایش دادند. بالاخره فاطمه و نجیب هر دو از خانه شریف رخصت شدند و بطرف خانه خود رفتند و شریف از شرطالبان خلاص شد لحظه بعد مردی که ویس نام داشت بهوش آمده بود و در تلاش بود تا فاطمه و یا شریف را دستگیر نماید ولی آمو او برایش گفت حالا دیگر باخته ای در جاییت باش خود را ریشخند سازیدون چون و چرا انسان نابه کار هستی تو باید از دین و اسلام دفاع نمائی نه اینکه پشت دختر وزن عمرت را ضایع نمائی و از حوران انار پستان در جنت خود را محروم سازی برو برای رنگت را گم کن .

فاطمه آنلاین؛نجیب و شریف از دانشگاه فارغ شدند دخترها که در زیر زمینی درس خوانده بودند ولی شریف و نجیب اینروز را در دانشکده تجلیل نمودند و بخاطر فاطمه نیز در خانه از فراغت فاطمه تجلیل به عمل آوردند و درعین حال پدر فاطمه ؛ خدیجه مادر نجیب که فاطمه را شیر داده بود و کلان ساخته بود طبق حرفهای فاطمه او را با شریف نامزد ساختند و محفل باشکوه تری در زیر زمین خانه شان برگزار نمودند

محفل فراغت و نامزدی در سایه امید و آزادی

روز فراغت شریف و نجیب، دانشکده طب و ادبیات دانشگاه کابل، به خود می بالید. دوستان و همکلاسانشان در حیاط دانشگاه، با خنده ها و لبخندهای پر اشتیاق، فارغ التحصیلی شان را جشن

می گرفتند. شریف با روپوش سفید پزشکی که نماد سال‌ها تلاشش بود، در کنار نجیب ایستاده بود که در دستش کتابی از ادبیات غنی افغانستان را محکم گرفته بود. آفتاب ملایم پاییزی بر چهره‌های جوان و مصمم‌شان می تابید و احساس پیروزی در چشمانشان موج می‌زد.

شریف نگاهی به نجیب انداخت و گفت: «روز ما هم رسید، بالاخره!»

نجیب لبخندی زد: «اما هنوز راه درازی در پیش داریم. این فقط آغاز است.»

هم‌زمان با تجلیل در دانشگاه، در زیرزمین خانه‌ی فاطمه، جایی که دخترها پنهانی درس خوانده بودند، فضایی متفاوت و خصوصی تر برپا بود. فاطمه که درس‌هایش را به صورت آنلاین و پنهانی به پایان رسانده بود، جشن فراغت خود را در محیطی که سال‌ها با رنج و محدودیت همراه بود، تجربه می‌کرد. اتاقی ساده، اما پر از انرژی و امید، با چند دوست نزدیک که در مسیر تحصیل او را یاری داده بودند. واز پشت پنجره ذهنش بیرون وسیع را میدید و بخود می‌بالید بالاخره دختری از عقب پنجره از دانشگاه فارغ گردید

پدر فاطمه که در کنار خدیجه، مادر نجیب ایستاده بود، با چهره‌ای که خطوط نگرانی و امید را توأمان داشت، نگاهی عمیق به دخترش انداخت. «فاطمه جان، امروز نه تنها به خاطر موفقیتت در درس و تحصیل به تو افتخار می‌کنیم، بلکه به خاطر استقامتت در برابر تمام سختی‌ها.»

فاطمه با چشمانی درخشان از اشک شوق سر تکان داد و به مادر خوانده‌اش خدیجه لبخند زد. خدیجه که او را از همان روزهای کودکی، از وقتی که مادر واقعی‌اش در جریان زایمان جان باخته بود، با شیر خود پرورش داده بود، حالا با غروری مادرانه نگاهش می‌کرد. در ذهنش، فاطمه نه تنها دختر خودش بلکه نماد یک نسل جدید از زنانی بود که با همه محدودیت‌ها، برای تحصیل و آزادی جنگیده بودند.

بعد از اینکه لحظه‌های تجلیل به پایان رسید، فاطمه در گوشه‌ای نشست و دست شریف را گرفت. شریف به آرامی کنار او نشست و در سکوت به نگاه عمیق فاطمه خیره شد. «فاطمه، راهی که در پیش داریم، فقط درس و تحصیل نیست. باید برای مردم‌مان کاری کنیم. باید تغییری ایجاد کنیم.»

فاطمه با آرامشی از درون سر تکان داد: «برای همین به سجاوند برمی‌گردیم. برای همین کلینیک می‌سازیم. برای مادرانی که مثل مادر من، هیچ‌وقت فرصتی برای زنده ماندن نداشتند.»

در همین لحظه، پدر فاطمه رو به جمع گفت: «اما قبل از هر چیز، امروز می‌خواهم تصمیمی را با شما در میان بگذارم. تصمیمی که فاطمه هم تأیید کرده. فاطمه و شریف، از امروز به بعد، به‌طور رسمی نامزد هم هستند.»

این اعلامیه موجی از شادی و لبخند را در اتاق به راه انداخت. محفل کوچک و زیرزمینی، با نور چند شمع ساده روشن بود، اما این شمع‌ها نماد امید و پیوندی بودند که در دل تاریکی تأیید می‌شد. فاطمه با نگاه گرمش به شریف، قلبش پر از امید به آینده شد. محفل نامزدی با همراهی خانواده‌های نزدیک و دوستان، با سادگی و خلوص برگزار شد، اما در دل این محفل، چیزی بیش از یک نامزدی وجود داشت: تعهدی عمیق به آینده‌ای که آنها می‌خواستند برای مردمشان بسازند.

شریف به فاطمه نزدیک‌تر شد و زیر لب گفت: «این فقط آغاز است. هم برای ما، هم برای مردممان.» فاطمه لبخند زد و در دلش این جمله را تکرار کرد: این فقط آغاز است.

این سه نفر فاطمه؛ نجیب و شریف هر سه نفر از تحصیلات شان فارغ شدند و شریف و فاطمه در مسیر خدمت و مقاومت

بعد از پایان تحصیلات شریف و فاطمه، جاده‌های پر پیچ و خم به سوی سجاوند، زادگاه فاطمه، آنها را به دنیایی دیگر می‌کشاند. جایی که نه خبری از بیمارستان‌های مجهز بود، نه امکانات کافی برای نجات جان مادران و نوزادان. همان روستایی که مادر فاطمه سال‌ها پیش در آن، حین زایمان، به دلیل نبودن امکانات جان داده بود، حالا در انتظار آنان بود تا تغییری بیابند که شاید تا آن روز هیچ‌کس به آن باور نداشت.

فاطمه با دست‌های محکم شریف دست به دست داد و گفت: «ما نمی‌گذاریم اینجا مادر دیگری مثل مادر من از دست برود.»

شریف با چهره‌ای که همچنان تأثیر سال‌ها درس و دانش طبابت در آن نمایان بود، سر تکان داد. «ما کلینیک می‌سازیم، و نه تنها جان‌ها را نجات می‌دهیم، بلکه چراغ امیدی هم در دل این مردم روشن می‌کنیم.»

کلینیک کوچک آنها در خانه‌ای گلی برپا شد. به سختی توانستند چند تخت ساده و داروهای اولیه فراهم کنند، اما آنچه واقعاً اهمیت داشت، حضور خودشان بود. فاطمه در روزهای ابتدایی

در میان زنان روستا چنان محبوب شد که همه به او با نام «دکتر خانم» احترام می گذاشتند. او با حوصله و صبر، در جلسات آموزشی به زنان یاد می داد چگونه از خود و نوزادانشان مراقبت کنند. از مراقبت‌های دوران بارداری تا زایمان‌های سالم، همه چیز با دقت و عشق آموزش داده می شد.

شریف در کنار درمان مریض‌ها، مردان روستا را نیز دور خود جمع می کرد. اما این تنها یک کلینیک نبود. اینجا، علاوه بر خدمت، محل رشد یک جنبش مخفیانه هم بود. شریف و فاطمه آرام و بدون سر و صدا، در سایه‌ی این کلینیک کوچک، افراد قابل اعتماد روستا را شناسایی می کردند. به آنان کمک می کردند تا از تاریکی حاکم بر منطقه، که از سوی طالبان بر مردم تحمیل شده بود، رهایی یابند.

یک شب، هنگامی که شریف از درمان آخرین بیمار بازمی گشت، نجیب به آرامی وارد کلینیک شد. «فردا شب، باید اولین جلسه‌ی مخفی حزب را برگزار کنیم. گروهی از جوانان سجاوند به ما پیوسته‌اند.»

فاطمه لبخندی زد، «پس چراغ هدایت روشن تر از همیشه خواهد شد.» جلسه‌ای که در آن شب تاریک برگزار شد، در میان صداهای آرام و نگاه‌های نگران، یکی از مهم‌ترین لحظات در تاریخ کوچک این روستا بود. اعضای جدید حزب و طندوستان، در فضای محصور از سکوت و سرکوب، برای آزادی و آگاهی مردمشان قسم خوردند. آنها نه تنها به حفظ جان مردم بلکه به بازگرداندن امید و روشنی به آینده‌ای که طالبان از آنها دزدیده بود، متعهد شدند.

موضوع خیلی مهم اینکه فاطمه و شریف برای راه اندازی و آغاز یک کلینیک صحی وارد سجاوند میشوند:

ورود به سجاوند: امید و چالش

فاطمه و شریف، با مدارکی در دست و قلب‌هایی سرشار از امید، وارد روستای سجاوند شدند. هوا سرد بود و کوه‌های اطراف روستا، مانند دیوارهایی بلند و سرد، آنها را احاطه کرده بودند.

فاطمه، پس از سال‌ها، به خانه کودکی‌اش بازگشته بود. جایی که مادرش را از دست داده بود؛ همانجا که هر گوشه‌اش خاطرات تلخ و شیرین زندگی را در خود پنهان کرده بود. او با نگاهی آرام به شریف گفت: «اینجا باید شروع کنیم، اینجا جایی است که مادرهای زیادی مثل مادر من باید نجات پیدا کنند.»

شریف لبخندی زد و دستش را به گرمی روی شانه فاطمه گذاشت: «ما می‌توانیم، فاطمه. همه چیز را آماده کرده‌ایم. فقط باید مردم را با خودمان همراه کنیم.» آنها در همان روز اول، به خانه ملک روستا، مردی مسن و جاافتاده که نفوذ زیادی داشت، رفتند. ملک با چهره‌ای سخت و نگاهی خیره به آنها خوش آمد گفت. شریف شروع به توضیح درباره کلینیک و برنامه‌هایشان کرد. ملک به آرامی گوش داد، اما وقتی سخن به پایان رسید، سری به نشانه تأیید تکان نداد.

او با صدای آرام اما سنگین گفت: «دختر جان، اینجا لوگر است. مردم اینجا رسم و سنت خودشان را دارند. زنان ما نیازی به داکتر ندارند. آنها برای خانه و فرزندان ساخته شده‌اند، نه برای رفتن به کلینیک.»

فاطمه که انتظار چنین واکنشی را داشت، گفت: «اما ملک صاحب، مادر من یکی از همین زنان بود. او به دلیل نبود امکانات در هنگام زایمان جان داد. ما می‌خواهیم این وضعیت را تغییر دهیم. نمی‌خواهیم دیگر مادری در این روستا از دست برود.»

ملک به چشمان او نگاه کرد و گفت: «زن‌ها باید در خانه بمانند. این خواست خداست.» شریف تلاش کرد تا فضا را آرام کند: «ما فقط می‌خواهیم کمک کنیم. هیچ چیزی بر خلاف دین و شریعت نخواهد بود.»

ملک مکثی کرد و سپس گفت: «باید با امام مسجد هم مشورت کنید. او تصمیم نهایی را می‌گیرد.»

دیدار با امام مسجد: دیوارهای تعصب

فاطمه و شریف در همان روز، به مسجد روستا رفتند تا با امام مسجد که مردی متنفد و سرسخت بود، دیدار کنند. فضای مسجد سنگین و سرد بود، و نگاه‌های مردانی که در حیاط مسجد بودند، آنها را زیر نظر داشت. امام با ردای بلند و چهره‌ای جدی در گوشه‌ای نشسته بود. فاطمه

به سختی توانست نگاهش را از چشمان سخت و جدی او دور کند. امام مسجد به آنها اجازه داد تا توضیح دهند. شریف با آرامش و احترام شروع به صحبت کرد: «ما از کابل آمده ایم. مجوزهای رسمی را از وزارت صحت داریم. قصد ما تنها نجات جان مادران و کودکان است.» امام اما سکوتی طولانی کرد و سپس گفت: «اینجا، لوگر است. این روستا قوانین خودش را دارد. زن‌ها برای خانه ساخته شده‌اند، نه برای کلینیک. خدا زن‌ها را برای تربیت فرزندان آفریده، نه برای معاینه شدن توسط دیگران.»

فاطمه نمی‌توانست این حرف‌ها را بپذیرد. با صدایی لرزان و آمیخته به خشم گفت: «اما دین ما بر حفاظت از جان انسان‌ها تأکید دارد. زنانی مثل مادر من به خاطر نبود امکانات جان می‌دهند. این خلاف تعالیم دینی نیست که آنها را نجات دهیم.»

امام با نگاهی عمیق به او پاسخ داد: «آنچه شما می‌خواهید، خلاف سنت ماست. زنان نباید به کلینیک بروند. این یک بی‌حرمتی به خانواده‌ها و به دین است. مردم اینجا هرگز اجازه نخواهند داد زن‌ها برای معاینه به جایی بروند که توسط دیگران دیده شوند.»

شریف که حس می‌کرد فضا بسیار سنگین و خطرناک شده است، به فاطمه نگاه کرد و زیر لب گفت باید برویم»

شب پر از شک و امید

آن شب، وقتی به خانه پدر فاطمه برگشتند، سکوت سنگینی بین آنها حکمفرما بود. فاطمه به سختی توانست جلوی اشک‌هایش را بگیرد. شریف با صدایی آرام گفت: «فاطمه، من می‌دانم که ناامیدی. ولی این راه آسان نیست. باید برای تغییر زمان بدهیم. باید به مردم فرصت بدهیم.» فاطمه با بغض گفت: «شریف، من فکر کردم که می‌توانیم مردم را نجات دهیم. فکر کردم آنها برای تغییر آماده‌اند. اما اینجا همه چیز علیه ماست. چطور می‌توانیم در برابر این همه تعصب و جهل کاری کنیم.»

شریف دست‌هایش را دور شانه‌های فاطمه حلقه کرد و گفت: «ما هنوز تمام نشده ایم. اینجا می‌مانیم. به آرامی، قدم به قدم پیش می‌رویم. شاید اول همه علیه ما باشند، اما اگر حتی یک زن بتواند به کلینیک بیاید، ما برنده ایم.»

فاطمه سرش را روی شانه شریف گذاشت و با صدایی خسته گفت: «شاید حق با تو باشد. اما من نمی‌دانم چقدر دیگر می‌توانم با این جنگ بجنگم.»

تهدید در کمین: حضور سایه‌وار طالبان

صبح روز بعد، درست وقتی که فاطمه و شریف به دنبال راه‌های دیگری برای پیشبرد کارشان بودند، نجیب از کابل تماس گرفت. صدایش جدی و نگران بود: «شریف، فاطمه... مراقب باشید. شنیده‌ام که طالبان از فعالیت شما در سجاوند خبر دارند. آنها اینجا در کابل به دنبال سرکوب هرگونه فعالیت مخالف هستند. شما در خطر هستید.»

فاطمه و شریف، با شنیدن این خبر، حس کردند که سایه‌ای سنگین بر زندگی‌شان افتاده است. اما آنها نمی‌توانستند تسلیم شوند. شریف با نگاهی مصمم به فاطمه گفت: «ما نمی‌توانیم از این راه عقب‌نشینی کنیم. اگر بخواهیم، می‌توانیم پنهانی به کارمان ادامه دهیم. اگر امروز نترسیم، فردا دیگران هم جرات خواهند کرد به ما پیوندند.»

پایانی تراژیک: شعله‌هایی که هنوز روشن است

پس از هفته‌ها تلاش، آنها توانستند کلینیک کوچکی در گوشه‌ای از روستا راه‌اندازی کنند. چند زن، به‌صورت مخفیانه و با ترس به کلینیک آمدند. فاطمه با عشق و دلسوزی، آنها را درمان می‌کرد. امیدواری در دل او دوباره زنده شده بود، اما سایه تهدید همواره بر فراز کلینیک حضور داشت.

یک شب، در دل تاریکی، صدای انفجار وحشتناکی از بیرون خانه برخاست. فاطمه و شریف به سرعت بیرون دویدند و دیدند که کلینیک کوچکشان در حال سوختن است. طالبان به روستا حمله کرده بودند، و کلینیک، نماد تغییر و امید، در آتش می‌سوخت.

فاطمه به شعله‌های آتش خیره شد، اشک‌های بی‌امان روی گونه‌هایش جاری بود. شریف کنار او ایستاده بود و نمی‌توانست چیزی بگوید. این لحظه، تلخ‌ترین لحظه زندگی‌شان بود.

اما فاطمه در دلش هنوز شعله‌ای از امید حس می‌کرد. به شریف نگاه کرد و با صدایی لرزان گفت: «شریف، این فقط پایان یک راه است. ولی ما دوباره شروع می‌کنیم. این آتش امید مردم ما را خاموش نخواهد کرد.»

شریف با چشمانی پر از اشک لبخند زد و گفت: «آری، فاطمه. این فقط آغاز است. ما دوباره می‌سازیم.»

پیشرفت‌های مخفیانه و شبکه‌سازی زیرزمینی پس از حمله طالبان به کلینیک و سوختن آن، فاطمه و شریف درک می‌کنند که نمی‌توانند آشکارا به فعالیت‌های خود ادامه دهند. به همین دلیل تصمیم می‌گیرند کارشان را به صورت مخفیانه گسترش دهند. اینجاست که داستان با عنصر هیجان و تعلیق ترکیب می‌شود. آنها شروع به تشکیل یک شبکه زیرزمینی از زنان و مردان محلی می‌کنند که آماده‌اند به آنها کمک کنند، اما این شبکه باید به شکلی کاملاً پنهانی عمل کند.

صحنه‌ای پیشنهادی:

فاطمه در یک جلسه مخفیانه با چند زن روستایی دیدار می‌کند. آنها شبانه، در خانه‌ای دورافتاده، بدون جلب توجه، برای ادامه کارهای درمانی برنامه‌ریزی می‌کنند. زنان با لباس‌های ساده و روسری‌هایی که صورتشان را پوشانده، به دقت به سخنان فاطمه گوش می‌دهند. او در این جلسه می‌گوید: «ما نمی‌توانیم تسلیم شویم. اگر طالبان کلینیک ما را آتش زده‌اند، ما از خانه‌هایمان کلینیک می‌سازیم. شما هر جا که هستید، می‌توانید به دیگر زنان کمک کنید.» این صحنه نه تنها قدرت شخصیت فاطمه را نشان داد، بلکه آغاز شبکه‌ای پنهانی است که به تدریج از دل جامعه بیرون می‌آید.

۲. همکاری با گروه‌های غیردولتی یا بین‌المللی

در گسترش بعدی، فاطمه و شریف متوجه می‌شوند که برای ادامه کارشان به حمایت‌های خارجی نیاز دارند. آنها با یک سازمان غیردولتی که در کابل مستقر است و در حوزه بهداشت زنان فعالیت می‌کند، تماس می‌گیرند. این همکاری می‌تواند برای آنها منابع مالی و تجهیزات پزشکی فراهم کند. این بخش داستان، بُعدی بین‌المللی و سیاسی را اضافه می‌کند و نشان می‌دهد که فاطمه و شریف به یک مبارزه بزرگ‌تر علیه ستم اجتماعی پیوسته‌اند.

صحنه‌ای پیشنهادی:

شریف در دیداری مخفیانه با یک نماینده از یک سازمان بین‌المللی در کابل، درباره وضعیت روستا و نیازهایشان صحبت می‌کند. نماینده به او قول می‌دهد که تجهیزات پزشکی و داروهای حیاتی را به شکل مخفیانه به سجاوند ارسال کنند. این کمک‌ها ممکن است از طریق پست‌های مخفی یا حتی با استفاده از راه‌های روستایی منتقل شود. این همکاری به فاطمه و شریف امکان می‌دهد که فعالیت‌هایشان را، حتی بدون داشتن یک کلینیک رسمی، ادامه دهند.

۳. افزایش نفوذ حزب "وطندوستان"

در این مسیر، داستان مبارزه آنها با جریان‌های سیاسی موجود هم ترکیب می‌شود. حزب «وطندوستان» که توسط شریف و نجیب تأسیس شده، به تدریج در سراسر افغانستان گسترش می‌یابد. یکی از اهداف این حزب، حمایت از زنان و حقوق آنهاست. فعالیت‌های حزب به طور پنهانی از تلاش‌های فاطمه برای ایجاد کلینیک حمایت می‌کند، و افراد بیشتری از اعضای حزب برای همراهی به روستا می‌آیند. این نشان می‌دهد که فعالیت‌های فاطمه و شریف تنها بخشی از یک مبارزه گسترده‌تر برای تغییر اجتماعی و فرهنگی است.

صحنه‌ای پیشنهادی:

در یکی از دیدارهای مخفیانه با اعضای حزب، نجیب به فاطمه و شریف اطلاع می‌دهد که چند نفر از اعضای حزب در منطقه‌های مجاور آماده‌اند تا در صورت نیاز از کلینیک دفاع کنند. فاطمه به نجیب نگاه می‌کند و با اعتماد می‌گوید: «ما به کمک شما نیاز داریم. این مبارزه فقط برای کلینیک نیست؛ این مبارزه برای همه زنان این سرزمین است.»

۴. داستان‌های زنان محلی

صحنه‌ای پیشنهادی:

فاطمه در یکی از شب‌های تاریک، به خانه زنی می‌رود که به خاطر مشکلات شدید زایمان در حال مرگ است. این زن، به خاطر تعصبات مذهبی و ممانعت‌های مردان روستا، نتوانسته

به موقع به کلینیک برود. فاطمه با وجود تمام خطرات، او را نجات می دهد. اما زن به فاطمه می گوید: «زندگی ما مثل این تاریکی است. هیچ نوری نیست. تو شاید تنها امید ما باشی.»

۵. افزایش تهدیدهای طالبان و تقویت خطر

با افزایش موفقیت‌های فاطمه و شریف، طالبان احساس خطر بیشتری می کنند و تهدیدها افزایش می یابد. طالبان در روستا شایع می کنند که هرکسی به کلینیک مراجعه کند، مجازات خواهد شد. این تهدیدها باعث ایجاد ترس در میان مردم می شود، اما فاطمه و شریف تلاش می کنند که با پایداری خود، ترس را در مردم از بین ببرند.

یکی از مردان طالبان، شبانه به خانه فاطمه و شریف می آید و به آنها هشدار می دهد که باید فوراً فعالیت‌های خود را متوقف کنند. او با صدایی سرد و تهدیدآمیز می گوید: «اگر ادامه دهید، برایتان عواقب بدی خواهد داشت. ما اجازه نمی دهیم زنان در این روستا قدرت بگیرند.» اما شریف با صدایی آرام و مطمئن پاسخ می دهد: «ما برای نجات جان مردم اینجا هستیم، و هیچ تهدیدی نمی تواند ما را متوقف کند.»

۶. رشد جنبش و مقاومت مردمی

با اینکه طالبان تلاش می کنند مردم را از همکاری با فاطمه و شریف منصرف کنند، زنان روستا به تدریج جرأت بیشتری پیدا می کنند. آنها شروع به مقاومت می کنند و به شکل مخفیانه به کلینیک‌های غیررسمی مراجعه می کنند. این رشد مقاومت مردمی نشان می دهد که هرچند ترس و تهدید وجود دارد، اما تغییر در حال رخ دادن است.

گروهی از زنان روستا، در حالی که سرهای خود را پوشانده‌اند، شبانه به خانه فاطمه می آیند و از او می خواهند که به آنها کمک کند. یکی از زنان به فاطمه می گوید: «ما از طالبان می ترسیم، اما از دست دادن فرزندانمان بیشتر ما را می ترساند. ما به تو اعتماد داریم.»

۷. پایان مقاوم و الهام‌بخش

در خاتمه، فاطمه و شریف موفق می شوند، اگرچه هنوز چالش‌های بسیاری پیش رویشان است. آنها با کمک مردم محلی و حمایت‌هایی که به صورت مخفیانه از بیرون دریافت می کنند، یک

کلینیک کوچک اما فعال را در دل روستا راه‌اندازی می‌کنند. طالبان هر چند هنوز به تهدیدهای خود ادامه می‌دهند، اما مردم کم‌کم جسارت بیشتری پیدا کرده‌اند و کلینیک به نقطه‌ای از امید برای روستا تبدیل می‌شود.

فاطمه در کنار شریف ایستاده، به اولین گروه از زنانی که به کلینیک آمده‌اند، نگاه می‌کند. او با لبخندی آرام به شریف می‌گوید: «شاید اینجا کوچک باشد، شاید هنوز هم تهدیدها ادامه داشته باشد، ولی ما برنده‌ایم. اینجا نور امید روشن شده، و هیچ چیز نمی‌تواند این شعله را خاموش کند.» در یکی از شبهای تاریک خزان، خانم قمندان طالبان محل به درد زائمان گرفتار میشود خانم‌های سرسفيد قریه برای طالب قمندان پیشنهاد میکند که زنش را به کلینیک ببرد ولی او مقاومت میکند نمیخواهد زنش را به کلینیک ببرد بالاخره یکی از زنان پیشنهاد میکند که لطفا «خانم دکتر فاطمه» را اینجا در خانه ات طلب کن ورنه خانمت از دست میرود طالب قمندان مجبور میشود از فاطمه طلب کمک کند

شب تاریک خزان: لحظه‌ی حساس تصمیم‌گیری

هوا سرد و تاریک بود، و باد خزان‌ی شاخه‌های درختان خشک روستا را تکان می‌داد. در خانه‌ی قمندان طالبان، همه چیز به هم ریخته بود. صدای ناله‌های ضعیف و بی‌تاب همسر قمندان، فضای خانه را پر کرده بود. زن‌هایی که برای کمک آمده بودند، دور تخت او ایستاده بودند و چشمانشان پر از نگرانی بود. خانم قمندان دردی غیرقابل تحمل داشت و چهره‌اش از درد به سفیدی می‌زد. هر لحظه امکان داشت که او و بچه‌اش از دست بروند.

قمندان با چهره‌ای عبوس در گوشه‌ای از اتاق ایستاده بود، مشت‌هایش را محکم گره کرده و نگاهش پر از تردید و خشم بود. او نمی‌خواست حتی به این فکر کند که زنش را به دست یک زن داکتر، آن هم کسی مثل فاطمه، بسپارد. زنی که او بارها با تهدید و خشونت از کارش منع کرده بود.

یکی از زنان روستا که تجربه‌ای از زایمان داشت، با صدایی لرزان و احترام‌آمیز گفت: «قمندان صاحب، حال زنتان خوب نیست. اگر کاری نکنیم، او و بچه‌اش را از دست می‌دهید. تنها

کسی که می‌تواند کمک کند، خانم دکتر فاطمه است. او چندین زن را از همین وضعیت نجات داده»

چهره قمندان سرخ شد. خشم و غرور در نگاهش موج می‌زد. او نمی‌توانست قبول کند که زنش تحت درمان زنی قرار بگیرد که خودش بارها فعالیت‌های او را ممنوع کرده بود. اما صدای ناله‌های همسرش هر لحظه شدیدتر می‌شد. زن دیگری با صدایی لرزان گفت: «قمندان صاحب، خواهش می‌کنم! اگر الان اقدام نکنید، دیر می‌شود. بگذارید یکی از ما برود و دکتر فاطمه را خبر کند. این تنها راه امید است.»

قمندان لحظه‌ای سکوت کرد، چشمانش را برای لحظه‌ای بست، و تمام صحنه‌های تعصب‌آمیز در ذهنش مرور شد. او خود را به عنوان فرمانده‌ای شکست‌ناپذیر می‌دید، اما حالا، میان دو راهی عجیبی گرفتار شده بود. غرور و تعصب از یک طرف، و جان همسرش از طرف دیگر. بالاخره، با لحنی خشونت‌آمیز اما خسته، گفت: «بروید و آن زن را بیاورید... اما هیچ‌کس نباید بفهمد. اگر این خبر به بیرون درز کند، همه‌تان را مجازات می‌کنم.»

یکی از زنان با عجله از خانه بیرون دوید و در دل تاریکی، به سوی خانه فاطمه رفت. فاطمه و شریف درست همان شب در حال مشورت درباره برنامه‌های آینده بودند که صدای در زدن شدید خانه، آنها را از جا پراند. فاطمه با عجله در را باز کرد و زن روستایی با چهره‌ای هراسان و صدایی لرزان گفت: «خانم دکتر، همسر قمندان در حال زایمان است و وضع او بسیار وخیم است. او شما را خواسته. باید فوراً به آنجا بیایید.»

فاطمه لحظه‌ای به شریف نگاه کرد. این همان قمندانی بود که کلینیک‌شان را سوزانده و بارها آنها را تهدید کرده بود. اما حالا، زندگی زنی در خطر بود. فاطمه بدون تردید گفت: «باید بروم. زن بی‌گناه است و وظیفه من نجات جان‌هاست، نه قضاوت درباره اینکه چه کسی مرا طلب کرده.»

شریف با نگرانی گفت: «من با تو می‌آیم. ما نمی‌دانیم چه اتفاقی ممکن است بیفتد.»

در خانه قمندان: مبارزه‌ای در سکوت

فاطمه و شریف به سرعت به خانه قمندان رسیدند. قمندان در آستانه در ایستاده بود، صورتش در سایه‌های تاریکی پنهان بود و چشمانش برق می‌زد. بدون اینکه حرفی بزند، با سر اشاره کرد تا فاطمه وارد شود. او نتوانست نگاهش را به چهره شریف بدوزد؛ حس غرور درونش هنوز جریحه‌دار بود، اما چیزی نمی‌گفت.

فاطمه بدون معطلی به سمت زن رفت. او حالتش وخیم بود؛ نبضش ضعیف و چشمانش بی‌رمق. با دقت شروع به معاینه کرد و متوجه شد که بچه به طور خطرناکی در وضعیت نادرستی قرار دارد. باید سریع عمل می‌کرد، وگرنه هم زن و هم کودک از دست می‌رفتند.

فاطمه با صدای آرام و مطمئنی به زنان اطراف دستوراتی داد. همه با دقت به او گوش می‌دادند و هرچند اضطراب در چهره‌هایشان موج می‌زد، اما به توانایی او اعتماد داشتند. فاطمه گفت: «یک لگن آب گرم، و پارچه‌های تمیز آماده کنید. سریع.»

در حین اینکه او کار می‌کرد، از پشت پرده نگاهی به شریف انداخت. شریف با چشمانش به او نشان داد که این لحظه می‌تواند آغاز تغییر باشد، حتی برای کسی مثل قمندان. همه چیز در سکوت و اضطراب پیش می‌رفت، و تنها صدای ناله‌های زن بود که سکوت اتاق را می‌شکست. قمندان در گوشه اتاق ایستاده بود، دستانش را روی سینه جمع کرده و چهره‌اش عبوس‌تر از همیشه. اما حالا، چیزی در چهره‌اش تغییر کرده بود. او دیگر فقط یک فرمانده سرسخت نبود. ترس در چشمانش پنهان بود؛ ترس از دست دادن زن و فرزندش که هنوز به دنیا نیامده بود.

فاطمه با دقت، تمام تلاشش را برای نجات جان زن انجام داد. لحظات به کندی می‌گذشت، اما بالاخره بعد از مدتی که برای همه حاضران مثل یک عمر بود، صدای گریه‌ی نوزاد در اتاق پیچید. فاطمه به آرامی بچه را در آغوش گرفت و او را به زن سپرد. نفس راحتی کشید و به زنان اطراف گفت: «همه چیز خوب است. مادر و بچه هر دو سالم‌اند.»

یکی از زنان به آرامی گفت الحمدلله...»

تحول در دل دشمن: تغییری آرام

قمندان به آرامی جلو آمد. برای لحظه‌ای چشمانش پر از حیرت بود. او به فاطمه نگاه کرد، اما هیچ کلمه‌ای پیدا نکرد. در طول زندگی‌اش، او همیشه زنان را ناتوان می‌دید، اما حالا، زنی که تا دیروز او را دشمن می‌پنداشت، جان همسر و فرزندش را نجات داده بود.

قمندان با صدای آرامی که برای خودش هم ناآشنا بود، گفت: «زنم و فرزندم را نجات دادی... تو»

فاطمه نگاهی به او انداخت. چهره‌اش آرام و مطمئن بود. او با لحنی آرام اما قاطع پاسخ داد: «این وظیفه من بود. هر زنی در این روستا، حتی همسر تو، حق دارد که زنده بماند. و این حق را نباید هیچ کس از او بگیرد.»

قمندان سرش را به نشانه تایید تکان داد، اما حرفی نزد. او نمی‌خواست بیشتر از این چیزی بگوید، اما درونش به هم ریخته بود. فاطمه و شریف به آرامی آماده رفتن شدند. اما قبل از اینکه از در بیرون بروند، قمندان گفت: «هیچ کس نباید بداند که تو اینجا بودی. اما... شاید من اشتباه کرده باشم.»

شریف که تا آن لحظه ساکت بود، به آرامی گفت: «گاهی تنها یک قدم کوچک می‌تواند مسیر زندگی ما را تغییر دهد. این کلینیک فقط برای نجات جان است، نه چیزی دیگر. شاید این را در آینده بیشتر بفهمید.»

آغاز یک تغییر: از دشمن به همراه

روز بعد، خبری از اتفاق شب گذشته در روستا پیچید. قمندان هنوز با غرور و سکوت خود از ماجرا حرفی نمی‌زد. اما کم‌کم، تغییری در رفتار او و مردان تحت فرمانش دیده شد. اگرچه هنوز طالبان به‌طور رسمی اجازه فعالیت فاطمه و شریف را نمی‌دادند، اما دیگر از تهدیدات مستقیم خبری نبود. زنانی که پیش از این از ترس طالبان جرأت نمی‌کردند به کلینیک بروند، حالا با احتیاط اما با اعتماد بیشتری به سوی فاطمه می‌آمدند.

طالب ویس محمد که زنش را خانم دکتر فاطمه از مرگ نجات داده بود چند روز بعد به

کلینیک میاید و برای شریف پیشنهاد مینماید که لطفاً برای فاطمه بفهمانید که در داخل کلینیک بیدون حجاب در کار نیاید شریف به بسیار پیشانی باز پیشنهاد قمندان ویس محمد را میپذیرد و فاطمه نیز ازین امر برای پیشبرد اهداف سیاسی خود استقبال میکند .

قضا را خانه‌ی یکی از قمندانان محلی طالبان آتش میگیرد خانم و دختر قمندان رازمحمد درین آتش سوزی سخت زخم بر میبردارند پسر قمندان رازمحمد که ۶ سال عمر دارد او همین یک فرزند پسر دارد عاجلاً فرزندش را به کلینیک نزد دکتر شریف میرساند ولی دختر و خانمش را در حالیکه شدیداً زخمی اند در خانه نگه میدارد دکتر شریف از او میپرسد در حادثه‌ی آتش سوزی کسانی دیگر هم زخمی شده اند و یا خیر؟ قمندان رازمحمد میگویند بلی خانم ام و دخترم نیز شدیداً زخمی اند . دکتر به خشم میگوید چرا آنها را نیاوردید تا تداوی میشدند قمندان راز محمد میگویند زنهاى این قریه همه مسلمان اند و نزد داکتر مراجعه نمینمایند و اگر بخواهند هم ما برای شان اجازه نمیدهیم دکتر میگوید ما در اینجا داکتر خانم فاطمه را با خود داریم زن و دخترتان را او تداوی میکند نه من اوهم یک زن است رازمحمد به عصبانیت میگوید زن و دختر من را خدا مثل فاطمه نکند آنها مسلمان اند انشاءالله تا چند لحظه‌ی دیگر بخواندن و تلاوت قرآن شریف خوب میشوند

در همین اثناء برادر رازمحمد قمندان بسیار عجولانه و پریشان داخل کلینیک شده به رازمحمد میگوید متأسفانه خانم تان «بی بی کو» از اثر جراحیهای آتش سوزی دیگر چشم از جهان بست و رضای خدا را پوره کرد رضای خدا چنین بود خدا او را ببخشد بیا که دخترت سیماجان هم چندان حالت خوب ندارد .

باشنیدن این حادثه خانم فاطمه فاطمه و دکتر شریف هر دو هیجان زده شده از قمندان راز محمد میخواهند که یکجا با او در خانه راز محمد بروند و دخترش را از مرگ نجات دهند به بسیار مشکل راز محمد می پذیرد که بانو دکتر فاطمه بخانه‌ی شان برود و دخترش را تداوی نماید .

آسمان سیاه بود. بوی دود و خاکستر در فضای قریه پیچیده بود. شعله‌های آتش هنوز در دوردست لرزان بودند؛ خانه‌ی رازمحمد به خاکستر تبدیل شده بود. او با قدم‌هایی سنگین، پسر خردسال را در آغوش داشت و به سوی کلینیک می‌شتافت. دستانش می‌لرزیدند، اما نه از

خستگی، بلکه از دردی که درونش را می‌سوزاند. نگاهش به دوردست دوخته شده بود، جایی که زن و دخترش در آنجا مانده بودند، میان شعله‌های سرکش آتش و سایه‌های مرگ. به کلینیک رسید. دکتر به سرعت پسر را معاینه کرد و به او گفت: «شانس آورده، می‌شود نجاتش داد.» اما رازمحمد نمی‌توانست نفس راحتی بکشد؛ ذهنش در گیر زن و دخترش بود. سیما... چهره معصوم دخترش در میان شعله‌های سرکش مدام مقابل چشم‌هایش می‌آمد. قلبش سنگین تر از هر وقت دیگر بود.

در همین هنگام، مردی با عجله وارد شد و زیر لب چیزی به گوش رازمحمد زمزمه کرد. رازمحمد به سختی گام‌هایی لرزان به عقب برداشت. نگاهش تهی شد و شانه‌هایش زیر بار این خبر فرو ریخت. «زن مرده...» این جمله در ذهنش پیچید. او حتی فرصت نکرده بود آخرین نگاه را به او ببیند. لحظه‌ای، نفسی سنگین در سینه‌اش حبس شد.

با تمام تلخی‌های درونش، تنها فکری که ذهنش را آشفته‌تر می‌کرد، دخترش بود. سیما زنده بود، اما او هرگز به خودش اجازه نداد که برای نجاتش پا پیش بگذارد. افکارش میان وظایفش به‌عنوان پدر و ایدئولوژی‌های سختگیرانه‌اش، درهم می‌شدند. او به برادرش که در کنار در ورودی کلینیک ایستاده بود، نگاه کرد. چهره برادرش سرد و مصمم بود؛ چشمانی که حتی در این لحظه از اندوه، هیچ نرمشی در آن‌ها دیده نمی‌شد.

رازمحمد سرش را بالا آورد و به آرامی گفت: «سیما... زخمی‌ست. باید او را هم بیاورم...» صدایش لرزان و پر از تردید بود.

برادرش با چهره‌ای پر از خشم و نفرت، او را قطع کرد: «نه! او که زن است، باید به همان تقدیرش تن بدهد. ما نمی‌توانیم به‌خاطر یک زن این‌جا قانون‌های خودمان را زیر پا بگذاریم.» رازمحمد لحظه‌ای به حرف‌های برادرش گوش داد و چیزی در درونش شکست. احساس ناتوانی و پشیمانی از عمیق‌ترین لایه‌های وجودش سر بر آورد. صدای دخترش از دور در ذهنش طنین می‌انداخت. فریادهای او، از میان آتش و درد، هنوز در گوشش زنده بود. که صدایم کرد پدر نجاتم ده

دکتر به سمتش آمد، نگاهش پر از استیصال بود. «باید اجازه بدهی که دخترت را هم معاینه کنم.

فرزندت حکیم و شاید هم دخترت سیما ۳۵ درصد سوخته و هر لحظه دیرتر شود، مرگشان حتمی است.»

لحظات طولانی گذشت. انگار همه چیز در زمان منجمد شده بود. رازمحمد به برادرش نگاهی انداخت؛ نگاه سرد و خالی از هرگونه همدلی. او می دانست که اگر اکنون مخالفت کند، نه فقط برادرش، بلکه همه قریه او را به عنوان خائن و کسی که اصول خود را فروخته است، خواهند دید. او در تردید میان عشق پدری و قوانین بی رحمانه طالبان گرفتار شده بود. رازمحمد دست هایش را روی صورتش گذاشت و با صدایی گرفته زمزمه کرد: «او دخترم است... اما تقدیرش.»

برادرش با گام های بلند به سمت در خروجی رفت، و این گونه تصمیم نهایی بر دوش رازمحمد گذاشته شد. نگاهی به پسر کوچکش که هنوز روی تخت بیمارستان بود، انداخت. آیا باید اجازه می داد سرنوشت همان گونه که بر مادرسیما گذشته بود، دخترش را نیز از او بگیرد؟ در هر صورت دکتر فاطمه که خود را در خانه رازمحمد رسانیده است وقت خانم دکتر فاطمه داخل حیاط میشود خیلی از زندهای منطقه گریان و فغان دارند راز محمد نیز وقت جسد سرد زنش را می بیند به زور؛ زور گریان میکند جیغ میکشد ولی فاطمه در همین وقت سیما دختر او را تداوی میکند و برای راز محمد میگوید که فرق بین فرزندت حکیم خان ۶ساله و دخترت سیمای ۸ساله در چیست همین حس غرور خودتان باعث شد که زن ات طعمه آتش شده و بخاکستر تبدیل شود این است حکم قران؟ لعنت بر جهل و نادانی دکتر فاطمه سیما را تداوی میکند چون خانه از مرد وزن قریه پر شده است خود را عاجلا بخانه اش رسانده بود.....

دکتر فاطمه که با گام های تند از میان خرابه های سوخته و خاکسترهای پخش شده در اطراف، خود را به خانه رازمحمد رسانیده بود. بوی تند سوختگی و خاک، به همراه بوی مرگ، فضای سنگینی را به خانه تحمیل کرده بود. نگاهش به دیوارهای سوخته و سقفی که بخش هایی از آن فرو ریخته بود، افتاد. در میان این خرابی ها، تصویری تلخ و دردمندانه، در اتاق نیمه ویران خانه نمایان بود.

سیما، نیمه جان و سوخته، در گوشه ای از اتاق افتاده بود. پوستش سیاه و ترک خورده بود، و نفس هایش به سختی و با صدا از گلویش بیرون می آمد. دست های لرزانش روی سینه اش

قرار گرفته بودند، انگار که تلاش می‌کردد دردی که تمام وجودش را گرفته است، به گونه‌ای تسکین دهد. چهره‌اش که روزی زیبا و معصوم بود، حالا زیر لایه‌هایی از سوختگی پنهان شده بود. نگاه بی‌رمقش به سقف دوخته شده بود؛ چشمانی که به سختی در این زندگی نگه داشته شده بودند.

اما در کنار سیما، چیزی که بیشتر قلب دکتر فاطمه را به لرزه انداخت، پیکر بی‌جان بی‌بی کومادر سیما بود. او روی زمین افتاده بود، بدنش سوخته و بدون حرکت، انگار که شعله‌های بی‌رحم آتش نه تنها جسمش را، بلکه تمام امید و زندگی را از او ربوده بودند. صورتش هنوز پر از وحشت و درد بود، گویی آخرین لحظات زندگی‌اش در میان فریادهای خاموش و تلاش‌های بی‌نتیجه برای نجات خود و دخترش گذشته بود. تو گوئی او بالای دکتر صدامیکرد فاطمه تو که داکتر هستی لطفا دخترم سیما را وپسرم حکیم جان را نجات دهلطفالطفا جسد سرد بیبی کو فریاد میکشید واین راهم میگفت که عرضش را بخدا میگوید که شوهراش اجازه نداد من تداوی شوم

دکتر فاطمه با دستانی لرزان وچشمان پر اشک به سمت سیما رفت. او باید سریع تصمیم می‌گرفت؛ زندگی سیما اکنون به دقایق وابسته بود. دستانش را روی پیشانی دختر گذاشت، پوست داغ و متورم بود. باید فوری عمل می‌کرد. تمام آن‌چه در دانشگاه آموخته بود، در برابر این شرایط ناامیدکننده، کم‌رنگ به نظر می‌رسید. اما او نمی‌توانست اجازه دهد که سیما نیز به سرنوشت مادرش دچار شود.

لحظه‌ای به پیکر بی‌جان مادر سیما نگاه کرد، چشمانش پر از اندوه شد. نفسش را به سختی بیرون داد. او مرگ را دیده بود، اما این صحنه چیزی فراتر از مرگ عادی بود؛ گویی مرگ اینجا به همراه غم و شکست و ناامیدی آمده بود، بی‌رحمانه‌تر از هر جای دیگر.

رازمحمد، در سکوتی تلخ، در گوشه‌ای ایستاده بود. دست‌هایش به لرزه افتاده بودند، قلبش پر از درد بود. او دیگر مردی قدرتمند و فرمانده نبود؛ تنها پدری درمانده بود که می‌دید دنیا به یک‌باره فرو می‌ریزد. هیچ چیز از آن غرور و قدرت گذشته در چهره‌اش باقی نمانده بود. انگار که همه آنچه در زندگی‌اش ارزش داشت، در همین لحظه سیاه و پر از دود به پایان رسیده بود.

دکتر فاطمه به سرعت وسایلش را آماده کرد. نفس‌های سنگین سیما خبر از وضعیت بحرانی‌اش می‌داد. او نیاز به مراقبت‌های فوری داشت. دکتر نگاه کوتاهی به رازمحمد انداخت؛ چهره‌اش بی‌احساس و سنگین بود، اما در نگاهش التماس پنهانی برای نجات دخترش دیده می‌شد. فاطمه می‌دانست که او دیگر درگیر هیچ جدلی نیست. دیگر قوانین خشک و بی‌روح در مقابلش معنایی نداشتند؛ اکنون تنها چیزی که اهمیت داشت، زنده ماندن دخترش بود.

فاطمه به سرعت به رازمحمد گفت: «آب و دستمال تمیز لازم دارم. سریع بچنید!» رازمحمد لحظه‌ای بی‌حرکت ماند، اما سپس با شتاب از اتاق بیرون رفت. این تنها کاری بود که می‌توانست برای دخترش انجام دهد. هرچند در درونش هزاران فکر و عذاب وجود داشت، او فقط به یک چیز فکر می‌کرد: سیما باید زنده بماند.

دکتر فاطمه با دقت زخم‌های سیما را بررسی کرد. سوختگی‌ها عمیق بودند و امکان عفونت بالا بود. او به سرعت شروع به تمیز کردن زخم‌ها و استفاده از داروهای ضدعفونی کرد. در حالی که دست‌هایش بی‌وقفه مشغول کار بودند، ذهنش به مادر سیما مشغول بود. چطور می‌توانست با رازمحمد از مرگ همسرش صحبت کند؟ آیا در این لحظه باید او را از این حقیقت تلخ باخبر می‌کرد؟

لحظاتی بعد، رازمحمد با سطل آب و چند دستمال بازگشت. او با لرزشی در دست‌هایش، وسایل را به دکتر داد و کناری ایستاد. چهره‌اش خسته و درمانده بود، اما همچنان نگاهش بر سیما قفل شده بود. انگار که هر لحظه منتظر شنیدن صدایی از دخترش بود؛ صدای نفس‌هایش، صدای زنده ماندنش.

فاطمه با صدایی آرام اما قاطع گفت: «ما می‌توانیم او را نجات دهیم، اما وقت زیادی نداریم. باید بلافاصله او را به بیمارستان منتقل کنیم.»

رازمحمد که همچنان در شوک بود، به فاطمه نگاه کرد. چشمانش پر از تردید و استیصال بود. «او زنده می‌ماند، درست است؟» صدایش پر از خواهش بود، اما پشت این سوال امیدی ضعیف و شکننده پنهان شده بود.

فاطمه به نر می‌گفت: «اگر سریع عمل کنیم، بله. اما باید اکنون اقدام کنیم. این جا امکانات کافی نیست.»

رازمحمد برای لحظه‌ای مکث کرد، سپس به آرامی سر تکان داد. او دیگر چاره‌ای جز اعتماد به دکتر فاطمه نداشت. حالا زندگی دخترش در دستان او بود. دکتر فاطمه با دقت زخم‌های سیما را باندپیچی می‌کرد، اما در هر لحظه‌ای که دستش به پوست ترک خورده و سوخته دخترک می‌خورد، احساس می‌کرد که زمان به سختی از میان انگشتانش می‌گذرد. سیما در آستانه مرگ قرار داشت؛ باید فوراً به کلینیک منتقل می‌شد. فاطمه نفس عمیقی کشید و به رازمحمد نگاهی انداخت.

«باید او را همین حالا به کلینیک ببریم. وقت نداریم.»

رازمحمد که هنوز در کنار پیکر بی‌جان همسرش ایستاده بود، با چشمانی مملو از اندوه به دخترش نگاهی انداخت. احساس می‌کرد تمام این دنیا برایش تبدیل به یک کابوس پایان‌ناپذیر شده است. سکوت تلخ فضا را پر کرده بود، اما صدای قلب او، صدای تپش‌هایی که میان عشق و اندوه در هم پیچیده بودند، مانند طوفانی در ذهنش می‌پیچید.

او بالاخره به آرامی سر تکان داد و با صدای گرفته و آهسته گفت: «کمکش کن... باید زنده بماند.»

با این حرف، دکتر فاطمه به سرعت دستوراتش را به چند تن از افراد حاضر داد تا چپرکت آماده کنند. آن‌ها به دقت و با احتیاط، سیما را روی چپرکت قرار دادند. هر تکان کوچکی باعث ناله‌ای خفه و ضعیف از دختر می‌شد، اما او هنوز نفس می‌کشید، هنوز زندگی در وجودش جاری بود، هرچند ناپایدار.

رازمحمد، در حالی که نگاهش به برانکار بود، انگار می‌خواست هر لحظه از دخترش را به خاطر بسپارد، گام‌های لرزانش را به سوی در خروجی خانه برد. لحظه‌ای دیگر، او خانه‌ای که روزی پناه و مأوی خانواده‌اش بود را ترک می‌کرد؛ خانه‌ای که حالا تنها یادآوری از شعله‌های مرگ و خرابی بود. جسد خانمش را به زنان قریه واگذار نمود.

وقتی به دروازه رسیدند، نسیم سرد شبانه صورت رازمحمد را لمس کرد. او به سیما که در چپرکت حمل می‌شد، نگاه کرد؛ دستانش را روی سینه‌اش قفل کرده بود و به سختی نفس می‌کشید. سیما آن قدر بی‌جان بود که رازمحمد لحظه‌ای فکر کرد شاید دیگر نفس نمی‌کشد. اما دکتر فاطمه سریع کنار دختر زانوزد و نبضش را بررسی کرد.

«او هنوز زنده است... اما باید سریع تر به کلینیک برسیم.»

با عجله چپرکت به سوی کلینیک حرکت داده شد. مسیر طولانی به نظر می رسید، هر گام سنگین تر از قبلی، هر لحظه پر از هراس. در آن شب تاریک، تنها صدای قدم‌ها و ناله‌های ضعیف سیما در فضا طنین انداز بود. رازمحمد کنار چپرکت راه می رفت، دستانش بی حرکت در کنارش آویخته بودند، قلبش پر از درد و عذاب. او به عنوان پدر نتوانسته بود از خانواده اش محافظت کند، اما اکنون تنها امیدش نجات سیما بود.

به محض رسیدن به کلینیک، دکتر فاطمه با سرعت سیما را به اتاق بستری منتقل کرد. برادر کوچک سیما در یکی از تخت‌های آن جا خوابیده بود؛ نجات یافته، اما ضعیف. سیما را به آرامی روی چپرکت کنار برادرش قرار دادند. نور چراغ‌های کم نور اتاق به چهره بی روح او می تابید و صورت زخمی و سوخته اش در زیر نور بیشتر نمایان می شد. در کنار برادرش، حالا آن‌ها، در دو سوی مرز بین مرگ و زندگی، کنار هم بودند.

فاطمه به سرعت شروع به معاینه کرد. او نگاه‌های سریعی میان سیما و تجهیزات کلینیک انداخت. دستانش با تسلط و تردیدناپذیری کار می کردند، اما قلبش با هر لحظه‌ای که می گذشت، بیشتر می لرزید. نفس‌های سیما کوتاه و نامنظم بود؛ او نیاز به مراقبت‌های بیشتری داشت. فاطمه با صدایی آرام به رازمحمد گفت اکنون باید دعا کنیم... دعا کنیم که بدنش تاب بیاورد.»

رازمحمد، که پشت به دیوار تکیه داده بود، بی هیچ حرفی نگاهش به چهره سیما بود. دکتر فاطمه به آرامی از کنار او گذشت، احساس می کرد که دیگر نیازی به کلمات نیست. هر دو می دانستند که مبارزه با مرگ آغاز شده است، مبارزه‌ای که شاید زمان کمی برای پیروزی در آن باقی مانده بود.

در سکوت شب، تنها صدای آهسته دستگاه‌های پزشکی و تنفس ضعیف سیما شنیده می شد. برادر کوچک، بی خبر از درام سنگین که در جریان بود، در خواب بیهوشی خود غرق شده بود. رازمحمد به چهره هر دوی آن‌ها خیره شد؛ به معصومیت از دست رفته در چهره سیما، و به زندگی شکننده‌ای که در کنار برادرش در خطر بود. در آن لحظه، میان بیداری و کابوس، رازمحمد احساس کرد که برای اولین بار در زندگی اش با چیزی مواجه است که قدرتی برای کنترل آن ندارد.

دستانش را روی صورتش گذاشت، و برای لحظه‌ای اشک‌هایش بی صدا جاری شدند. هیچ قانونی، هیچ سنتی نمی‌توانست این زخم را التیام بخشد.

در دل شب‌های تاریک و سرد قریه‌ی سجاوند، فاجعه‌ای ناگوار رخ داد. خانه‌ی رازمحمد، فرمانده طالبان، در اثر آتش‌سوزی دلخراشی به خاکستر تبدیل شد. در این حادثه، خانم رازمحمد جان باخت و همسر و فرزندان، پسر و دختری که تنها با ۳۵ درصد سوختگی جان به در برده بودند، به کمک دست‌های مهربان فاطمه، بانوی فداکار و پزشک روستا، به کلینیک انتقال یافتند. فاطمه با تمام عشق و دلسوزی‌اش، در کنار دکتر شریف، آن شب طولانی را بی‌خوابی کشید تا زخم‌های جسمی و روحی آنان را التیام بخشد.

آن شب برای فاطمه و دکتر شریف طولانی‌تر از همیشه می‌گذشت، اما هر لحظه از درد بیماران کاسته نمی‌شد. صدای آه و ناله‌های سوختگان در سکوت شب می‌پیچید و این دو پزشک فداکار در کنار یکدیگر، تا دم سحر در خدمت آنان بودند.

با فرارسیدن صبح، صدای اذان سپیده‌دم در فضای غم‌زده‌ی روستا پیچید. مراسم تدفین خانم رازمحمد با شکوهی غم‌اندود برگزار شد. از هر گوشه‌ای، مردم با چشمان پر از اندوه و دل‌های شکسته گرد هم آمدند تا در این لحظات دردناک در کنار خانواده‌ی داغ‌دیده بایستند. نجیب، محمد گل و عبدالله، که برای شرکت در این مراسم از کابل آمده بودند، پس از پایان دعا و ختم جنازه، در میان جمع برخاستند.

نجیب، با صدایی آرام و پر از محبت، رو به مردم کرد و گفت: «ای مردم شریف، امروز زمان آن رسیده که به این دکتران مهربان، خانم فاطمه و دکتر شریف، فرصت دهیم تا به خدمت شما ادامه دهند. این کلینیک کوچک، شریان حیاتی این قریه است. بیایید دست به دست هم دهیم و این کلینیک را استوار سازیم. بگذارید آنان در آرامش و بدون دغدغه به کار خود بپردازند، تا هر زمان که نیازمند یاری بودیم، پناهگاهی برای ما باشد.»

مردم با چشمان پر از احترام و دل‌هایی پر از امید به سخنان نجیب گوش سپردند. همه دریافتند که داشتن پزشکانی مانند فاطمه و دکتر شریف، موهبتی است که باید قدر دانسته شود. در آن لحظه، در میان غم و اندوه، بذری از همبستگی و امید کاشته شد، بذری که روزی به درختی تناور تبدیل خواهد شد و سایه‌ای گسترده برای همه‌ی مردم قریه خواهد افکند.

در دل شب‌های تاریک و سرد قریه‌ی سجاوند، فاجعه‌ای ناگوار رخ داد. خانه‌ی رازمحمد، فرمانده طالبان، در اثر آتش‌سوزی دلخراشی به خاکستر تبدیل شد. در این حادثه، خانم رازمحمد جان باخت و فرزندانش، پسر و دختری که تنها با ۳۵ درصد سوختگی جان به در برده بودند، به کمک دست‌های مهربان فاطمه، بانوی فداکار و پزشک روستا، به کلینیک انتقال یافتند. فاطمه با تمام عشق و دلسوزی‌اش، در کنار دکتر شریف، آن شب طولانی را بی‌خوابی کشید تا زخم‌های جسمی و روحی آنان را التیام بخشد.

آن شب برای فاطمه و دکتر شریف طولانی‌تر از همیشه می‌گذشت، اما هر لحظه از درد بیماران کاسته نمی‌شد. صدای آه و ناله‌های سوختگان در سکوت شب می‌پیچید و این دو پزشک فداکار در کنار یکدیگر، تا دم سحر در خدمت آنان بودند.

با فرا رسیدن صبح، صدای اذان سپیده‌دم در فضای غم‌زده‌ی روستا پیچید. مراسم تدفین خانم رازمحمد با شکوهی بی‌نظیر برگزار شد. از هر گوشه‌ای، مردم با چشمان پر از اندوه و دل‌های شکسته گرد هم آمدند تا در این لحظات دردناک در کنار خانواده‌ی داغ‌دیده بایستند. نجیب، محمد گل و عبدالله، که برای شرکت در این مراسم از کابل آمده بودند، پس از پایان دعا و ختم جنازه، در میان جمع برخاستند.

نجیب، با صدایی آرام و پر از محبت، رو به مردم کرد و گفت: «ای مردم شریف، امروز زمان آن رسیده که به این دکتران مهربان، خانم فاطمه و دکتر شریف، فرصت دهیم تا به خدمت شما ادامه دهند. این کلینیک کوچک، شریان حیاتی این قریه است. بیایید دست به دست هم دهیم و این کلینیک را استوار سازیم. بگذارید آنان در آرامش و بدون دغدغه به کار خود پردازند، تا هر زمان که نیازمند یاری بودیم، پناهگاهی برای ما باشد.»

مردم با چشمان پر از احترام و دل‌هایی پر از امید به سخنان نجیب گوش سپردند. همه دریافتند که داشتن پزشکانی مانند فاطمه و دکتر شریف، موهبتی است که باید قدر دانسته شود. در آن لحظه، در میان غم و اندوه، بذری از همبستگی و امید کاشته شد، بذری که روزی به درختی تناور تبدیل خواهد شد و سایه‌ای گسترده برای همه‌ی مردم قریه خواهد افکند.

نجیب پس از آنکه مردم را به همکاری با دکتران دعوت کرد، لحظه‌ای سکوت کرد. سپس با چشمانی پر از اندوه و صدایی که از دل شکسته‌اش برمی‌خاست، سخنانش را چنین ادامه داد:

«تا کی قرار است در بند جهالت بمانیم؟ تا کی باید شاهد مرگ عزیزان مان باشیم؟ چند بار باید اطفال و زنان ما در پیش چشمان مان از دست بروند؟ مگر همین شماها نبودید که بارها این کلینیک را به آتش کشیدید؟ اکنون همان آتش خانه‌ی خودتان را سوزاند و داغ بر دل‌تان گذاشت. امروز خانم رازمحمد قربانی شد، اما فردا چه کسی خواهد بود؟ شاید یکی دیگر از میان شما، شاید مادری دیگر، درست مانند مادر خود دکتر فاطمه، که در روز زایمانش جان سپرد.»

او لحظه‌ای مکث کرد، نگاهش بر چهره‌های خاموش مردم دوخته شد و با لحنی که از عمق دلش می‌آمد، ادامه داد: «آیا نمی‌خواهیم از این چرخه‌ی درد و رنج بیرون بیاییم؟ آیا نمی‌خواهیم برای یک بار هم که شده، دست به دست هم دهیم و اجازه ندهیم دیگر خانه‌ها به خاکستر تبدیل شوند؟ امروز خانم رازمحمد رفت، فردا شاید نوبت کسی دیگر باشد. بیایید این بار همکار باشیم. بگذارید این کلینیک و دکتران فداکارش، مثل دکتر فاطمه و دکتر شریف، در امنیت کار کنند. آن‌ها آمده‌اند که زندگی ببخشند، که ما را از درد و مرگ نجات دهند. چرا نباید قدردان این نعمت باشیم؟»

سخنان نجیب همچون موجی آرام و در عین حال پر قدرت در دل‌های مردم نشست. همه به فکر فرو رفتند، و شاید برای نخستین بار متوجه شدند که جهالت و خشونت، تنها زخم‌های عمیق‌تری بر جان جامعه‌شان زده است.

در میان سکوت و تأمل مردم، ناگهان فردی به نام تراب کوچی، که از چهره‌اش نشانه‌های تعصب و سختگیری موج می‌زد، به پا خاست. صدایش بلند و پرخاشگر بود، گویی با تلاطمی درونی سخن می‌گفت. او رو به نجیب کرد و با لحنی تند و بی‌پرده گفت: «ما تنها آنچه را می‌پذیریم که اسلام گفته باشد. در کجای قرآن آمده است که یک زن داکتر شود و در شفاخانه کار کند؟ در قرآن، زنان را به محرم‌شان سپرده‌اند، نه به دستان یک زن دیگر! ما هرگز به این حرف‌های چرب و نرم شما فریب نمی‌خوریم. اسلام برای ما قانون است، و ما چیزی جز آن را نمی‌پذیریم.»

تراب با این سخنان، گویی به دنبال شعله‌ور کردن آتشی دیگر در دل‌های مردم بود، آتشی از

جنس تعصب و نادانی. برخی از مردان که از پیش اندیشه‌های مشابهی در دل داشتند، به نشانه تأیید سری تکان دادند. اما در آن لحظه، فضای سنگین و پر از اضطراب بر میدان حاکم شد، و نگاه‌ها به سمت نجیب و فاطمه دوخته شد.

نجیب لحظه‌ای مکث کرد. او می‌دانست که پاسخ به چنین سخنانی نیازمند حکمت و آرامش است، نه خشم و واکنش سریع. در چشمانش شعله‌ای از باور به حقیقت می‌درخشید. به آرامی نفس عمیقی کشید و سپس با صدایی آرام اما پر قدرت گفت: «تراب، برادر عزیز، قرآن کتاب رحمت است، کتابی که در آن جان انسان ارزشمند است، کتابی که به ما آموخته تا در سختی‌ها به یاری هم بشتاییم و دردمندان را از رنج برهانیم. آیا این داکتران، دکتر فاطمه و دکتر شریف، جز این می‌کنند؟»

سکوتی بر جمع حاکم شد. مردم در انتظار پاسخی از تراب بودند، اما نجیب ادامه داد: «در روزگاری که مادران ما دردمندانه می‌میرند، دختران ما در رنج می‌سوزند، آیا باید به جهالت‌های گذشته چنگ بزنیم؟ یا باید راهی برای نجات پیدا کنیم؟ آیا این داکتر زن، داکتر فاطمه، که خود دختر همین خاک است، جز نجات جان انسان‌ها کاری می‌کند؟»

مردم کم‌کم به نجیب نزدیک‌تر شدند، حرف‌های او در دل‌هایشان طنین‌انداز شده بود. نجیب با نگاهی مهربان به سمت تراب ادامه داد: «اسلام، برادری و انسانیت را فراتر از هر چیزی قرار داده است. و امروز، این داکتران برای همین انسانیت کار می‌کنند. این کلینیک برای همین ساخته شده است تا جان‌ها را نجات دهد. آیا بهتر نیست که به جای تخریب، دست به ساختن بزنیم؟»

در آن لحظه، تراب دیگر چیزی نگفت. صدای نجیب همچون صدای عقل و منطق در میان جمع پیچید، و امید به تغییری مثبت در دل مردم زنده شد.

خوشبختانه، سخنان نجیب تأثیر عمیقی بر دل‌ها گذاشت و حتی امام مسجد جامع، که خود از فرماندهان بزرگ طالبان بود، به پا خاست. با لحنی آرام و در عین حال قاطع، رو به تراب کوچکی کرد و گفت: «نه برادر، نجیب درست می‌گوید. نباید بیش از این قربانی گزافه‌گویی‌ها و تعصبات جاهلانه شویم. اسلام دین محبت، برادری و انسانیت است. نباید اجازه دهیم خودخواهی و جهالت، مسیر درست را سد کند. سر از همین لحظه، همه جوانان باید در کنار

این دو داکتر باشند و هر مشکلی که داشته باشند، ما آن را حل خواهیم کرد. قدم این داکتران برکت است و باید از آن‌ها حمایت کنیم.»

این سخنان امام، نقطه عطفی در آن لحظه بود. جمعیت که تا آن لحظه در تردید و سکوت بودند، با شنیدن این تأیید از زبان امام، جانی تازه گرفتند. ناگهان حالتی از همبستگی و همدلی در میان مردم شکل گرفت. همه احساس کردند که راه درست همین است؛ راهی که به نجات و سازندگی ختم می‌شود، نه به ویرانی.

با این توافق، مردم به سمت کلینیک حرکت کردند. در آنجا، دختر و پسر رازمحمد که در میان زندگی و مرگ از اثر سوختگی قرار داشتند، تحت مراقبت دلسوزانه دکتر فاطمه و دکتر شریف بودند. مردم با چشمانی پر از تحسین و قدردانی به این دو داکتر نگاه کردند؛ کسانی که بی‌هیچ توقعی در خدمت جامعه بودند، جان‌های بسیاری را نجات داده بودند، و اکنون نیز با تمام وجود تلاش می‌کردند تا از مرگ و رنج خانواده رازمحمد جلوگیری کنند.

در میان این لحظات پر از امید و اتحاد، کلینیک با حمایت مردم دوباره افتتاح شد. این بار، نه تنها به عنوان یک ساختمان، بلکه به عنوان نمادی از همبستگی، اتحاد و نجات جان‌ها. مردم قریه با دل‌هایی شاد و پر از امید از آنجا خارج شدند، احساس می‌کردند که مسیری تازه و روشن در پیش دارند. و در این مسیر، کلینیک و داکترانش چراغی برای زندگی و نجات بودند.

در همین شب نجیب که از کابل آمده بود در قریه سجاوند بعضی افراد از قصابات دوردست خواهش داشتند تا در حزب وطن‌دوستان شامل شوند با جمع دکتر شریف و فاطمه جلسه مخفیانه را دایر نموده افراد جدیدالورد را به دو دکتر و دیگر اعضای حزب شان معرفی داشتند و جلسه در کلینیک به پایان رسید.

مردم منطقه سجاوند دیگر با خود عهد کردند که به هیچ فردی اجازه ندهند تا کلینیک را آتش بزنند و یا ویران نمایند حتی با خود عهد بستند که امنیت شباروزی کارمندان و داکتران کلینیک را خود بعهده بگیرند.

قضا را بزودی سیما و حکیم خان دو فرزند رازمحمد از سوختگی بهبود یافتند مردم منطقه که آنها را دیده بودند باور نداشتند که هر دو فرزند رازمحمد صحت یاب شوند ولی از برکت سیانس و داکتران هر دو صحتمند شدند و از شفاخانه خارج شدند. به خواست خدا و با تلاش‌های

مداوم تیم پزشکی، سیما و حکیم خان، دو فرزند دل‌بند رازمحمد، که از حادثه‌ای وحشتناک دچار سوختگی شدید شده بودند، به شکل شگفت‌انگیزی بهبود یافتند. مردم منطقه که پیشتر شاهد حال وخیم این دو کودک بودند، باورشان نمی‌شد که روزی هر دو سلامت خود را باز یابند. اما به لطف علم پزشکی و دعای خیر مردم، این معجزه اتفاق افتاد.

این دو فرزند که امید و روشنایی دل خانواده خود بودند، پس از روزهای دشوار و شب‌های طولانی، بالاخره از بستر بیماری برخاسته و توانستند بیمارستان را با سلامتی کامل ترک کنند. خبر بهبود آنها، مانند نسیم شادی‌بخش در تمام منطقه پیچید و همه کسانی که دل‌شان برای این خانواده سوخته بود، از این خبر مسرور شدند.

با اینکه خانه رازمحمد در آتش‌سوزی ویران و به خاکستر تبدیل شده بود، اما همسایگان و دوستان وفادار آنها، فرزندان نجات‌یافته را به خانه‌ای امن و گرم بردند، تا خانواده در کنار یکدیگر و با قلبی سرشار از شکرگزاری، آرامش را دوباره تجربه کنند.

این حادثه نه تنها نشانی از اراده و قدرت زندگی بود، بلکه مهر و همدلی مردم منطقه را نیز به نمایش گذاشت؛ همبستگی‌ای که در لحظات سخت، همچون نوری در دل تاریکی می‌درخشید.

پس از روزها و ماه‌ها برنامه‌ریزی و انتظار، سرانجام خدیجه، مادر رضاعی دکتر فاطمه، همراه با محمدگل، پدر دلسوز فاطمه، و عبدالله، همسر مهربانش، به همراه نجیب، فرزند عزیزشان، از کابل راهی شدند تا در یکی از مهم‌ترین و زیباترین روزهای زندگی دکتر فاطمه حضور یابند. این روز قرار بود جشن پیوند زندگی دکتر فاطمه و دکتر شریف باشد، دو جوانی که علاوه بر تعهد به حرفه پزشکی، دل‌هایشان نیز در هم تنیده و آمیخته بود.

با رسیدن خانواده‌های عروس و داماد، شور و شوق در دل‌ها زنده شد و همه چیز برای برگزاری مراسم عروسی آماده شد. دکتر شریف و دکتر فاطمه، هر دو با قلبی پر از امید و عشق، دست در دست یکدیگر گذاشته و مراسم ازدواجشان را در حضور عزیزانشان جشن گرفتند.

این مراسم نه تنها پیوندی عاشقانه میان دو نفر بود، بلکه نمادی از همدلی و اتحاد دو خانواده‌ای بود که با محبت و دوستی در کنار یکدیگر ایستاده بودند. از کابل تا محل برگزاری جشن، همه آمده بودند تا در این لحظه‌های خوش و پر از شادی شریک باشند.

عروسی با شکوه برگزار شد؛ فضایی مملو از نور، ولی بیدون موسیقی ولی با لبخند. خانواده‌ها با افتخار و دلگرمی، به تماشای زوج جوان خود نشستند که با عشقی خالصانه زندگی مشترکشان را آغاز می‌کردند. دکتر فاطمه و دکتر شریف، دو نفری که سال‌ها با شجاعت و فداکاری به درمان و خدمت به مردم پرداخته بودند، اکنون در این لحظه‌های ناب زندگی، از نعمت عشق و خانواده بهره‌مند شدند.

این روز برای همه حاضران به یادماندنی و برای خانواده‌های دکتر فاطمه و دکتر شریف لحظه‌ای از پیوند و شادی جاودان بود.

سال‌ها پیش، فاطمه و نجیب، دو کودک که زندگی‌شان با دشواری‌های زمانه درهم تنیده بود، در گوشه‌ای از خانه‌ای ساده، زیر نور کم‌سوی شمع‌ها، درس‌هایشان را آغاز کردند. فاطمه مادر مرده، با قلبی پر از رویا و ذهنی مصمم، به راه دشوار پزشکی پا گذاشت و نجیب، برادر رضاعی‌اش، با عشق به ادبیات مسیر خود را یافت. آن‌ها هر روز در کنار یکدیگر تلاش کردند، در زیر خانه‌های ساده، اما با قلب‌هایی مملو از امید و اراده.

نجیب فارغ‌التحصیل شد و فاطمه، در حالی که لباس سفید پزشکی را به تن می‌کرد، به عنوان پزشک زنان و زایشگاه مشغول به کار شد. اما روح بلندشان فراتر از مرزهای حرفه و زندگی روزمره می‌نگریست؛ آن‌ها در طی سال‌های دانشگاه و درس، نه تنها علم را آموختند، بلکه گروهی از انسان‌های هم‌فکر و عاشق وطن را دور خود جمع کردند. حزب وطن‌دوستان، به دست آن‌ها و دوستانشان شکل گرفت، گروهی که به عدالت، دوستی و خدمت به مردم سرزمین‌شان باور داشتند.

فاطمه و شریف، با اراده‌ای راسخ و عشقی عمیق به هم و به میهن، تصمیم گرفتند از شهر زیبای کابل به تاریک‌ترین و دورافتاده‌ترین منطقه‌ای به نام سجاوند در لوگر بروند. جایی که امیدی نبود، جایی که مردمش در سایه‌های فقر و بی‌پناهی زندگی می‌کردند. آن‌ها بدون هراس، کلینیکی بنا نهادند؛ کلینیکی که نه تنها مکانی برای درمان جسم‌ها، بلکه پناهگاهی برای دل‌های خسته و جان‌های ناامید شد.

در برابر مشکلات بی‌شمار ایستادند. هر مانعی که سر راهشان آمد، آن‌ها را مصمم‌تر کرد. ایمان به آرمانشان و نیروی عشق و اراده، به آن‌ها قدرتی داد که حتی تاریک‌ترین لحظه‌ها را به نور

امید بدل کنند. بالاخره، پس از روزهای سخت و شب‌های پر از چالش، آن‌ها موفق به ساخت کلینیک شدند. این کلینیک، نماد همت و اراده‌ای بود که مرزهای جغرافیا و زمان را شکست و صدای عدالت و خدمت را در گوشه‌ای از دنیا طنین‌انداز کرد.

همزمان با پیروزی در ساخت کلینیک، حزب و تندوستان نیز در میان مردم جانی تازه گرفت و به سمبل همبستگی و مبارزه برای آینده‌ای بهتر تبدیل شد. شریف و فاطمه، که دو قلب عاشق و دو روح هم‌پیمان بودند، در کنار هم نه تنها در راه علم و انسانیت، بلکه در راه عشق به زندگی و میهنشان گام برداشتند.

در پایان، آن‌ها دست در دست یکدیگر، در مراسمی ساده و باشکوه، پیمان عشق و وفاداری بستند و زندگی مشترکشان را آغاز کردند. حالا، آن‌ها نه تنها به عنوان دو پزشک، بلکه به عنوان دو یار و همراه، قصه‌ای جاودان را برای خود و برای تمام کسانی که به زندگی‌شان امید داشتند، نوشتند.

این داستان به پایان می‌رسد، اما قلب‌های ما همچنان به یاد آن‌ها می‌تپد. زیرا داستان آن‌ها، قصه عشق، مبارزه و پیروزی بر تمام سختی‌ها و پیروزی نور بر جهل بود. اشک‌های ما، اشک‌های شوق است، شوقی که از دیدن اراده‌ای چنین بزرگ و عشقی چنین خالص جاری می‌شود.

